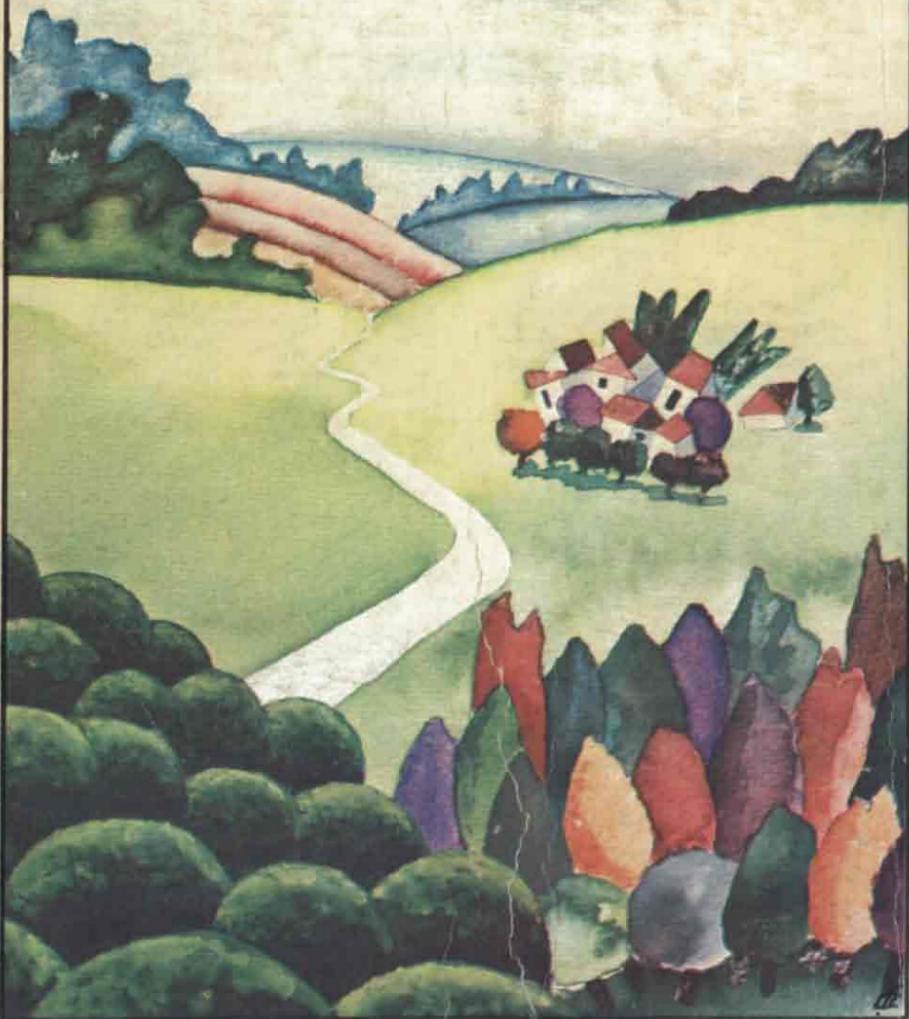


نورآباد، دهکده من

ناصر ایرانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

*Enkido
Parse*

نورآباد، دهکده من

تحریر دوم

ناصر ایرانی



جمهوری اسلامی ایران

تحریر اول این داستان به سرمایه انتشارات آگاه در تابستان ۱۳۵۴
چاپ و در پائیز ۱۳۵۵ تجدید چاپ شده است.



دفتر نشر فرهنگ اسلامی

نام کتاب: نورآباد، دهکده من (تحریر دوم)
نویسنده: ناصر ایرانی
حروف چینی: پیشگام
چاپ و صحافی: دفتر نشر فرهنگ اسلامی
چاپ دوم: زمستان ۱۳۶۷
تعداد: ۴۰۰۰۰ جلد
تهران

تهران، خیابان فردوسی، روبروی فروشگاه شهر و روستا، تلفن ۳۱۲۱۰۰

Enkida Parse

پیشگفتار

در ایام نوجوانی داستانی خواندم از او نوره دو بالزار که بسیار به دلم چسبید. بالزار در آن داستان، اگر حافظه ضعیفم خیلی خطأ نکند، قصه هنرمندی را روایت کرده بود که سالیانی دراز را، شاید به درازی عمر هنری اش را، به نقاشی فقط یک تابلو اختصاص داده بود. دیگران در عجب بودند که او مگر چه تابلویی دارد می‌آفریند که همه عمرش را به پای آن می‌ریزد. ولی چون نقاشی تابلو هنوز به پایان نرسیده بود، هنرمند به کسی اجازه تماشا نمی‌داد. تا زد و مرد. مرگ او فرصتی پیش آورد تا کنجهکاوان به کارگاه او راه یابند و محصول یک عمر رنج و نبوغ هنری اش را به چشم ببینند. تابلویی که آنان دیدند آتش کنجهکاویشان را که خاموش نکرد هیچ، باعث جا خوردنگی شدیدشان نیز شد زیرا تکچهره زنی یا مردی را نشان می‌داد که همه اجزای آن محو شده بود جز یک بازویش. این بازو نمونه اعلای آفرینش هنری بود؛ از چنان کمالی برخوردار بود

و به قدری طبیعی و زنده و زیبا بود که هیچ بازوی طبیعی زنده‌زیبایی به پای آن نمی‌رسید. ولی معاو شدگی سایر اجزاء تکچهره معلوم می‌داشت که هنرمند متوفا هنوز آفرینش آنها را کامل نمی‌دانسته است و می‌خواسته است نقاشی آنها را باز هم از سر بگیرد و آنقدر این ساختن و محو کردن و ساختن را ادامه دهد تا آفرینش همه اجزاء تکچهره به کمالی برسد که نقاشی بازو رسیده بود.

تا مدت‌ها نمی‌دانستم چرا این داستان تأثیر چنین دیرپایی در ذهن من بهجا گذاشته است، چرا آن را مثل صدها داستان دیگری که خوانده بودم از یاد نبرده‌ام، بلکه معنایی از آن را، به شرحی که خواندید، در حافظه‌ام حفظ نموده‌ام. ولی بعدها دلیل آن را کشف کردم: خود من، فطرتاً، شبیه آن هنرمند مخلوق ذوق و قریحه بالزاکم. اثر هنری تا صورتی اعلا نیابد راضیم نمی‌کند، و گرچه در کار آفرینش هنری دستیابی به صورت اعلا را رازی می‌دانم سر به مهر، معتقدم که هیچ هنرمندی جز از طریق کار و پشتکار بی‌وقفه خستگی ناپذیر به کمالی نایل نخواهد شد که در دسترس استعداد بالقوه اوست. آیا از این گفته بوی نوعی حکم کلی شنیده می‌شود؟ پس اجازه بدھید حرفم را بدین صورت بزنم که هر هنرمندی در آفرینش آثارش شیوه‌ای خاص اختیار می‌کند که متناسب است با طبع او. بعضی از هنرمندان قلم انداز و شتابناک کار می‌کنند و بعضی دیگر با ریزه-

کاری – و لاجرم کندی – و یزه مینیاتورسازان. شیوه‌های میانه این دو نیز فراوان معمول است. بعضی از هنرمندان همین که از رنج زایش فرزند روح خود فارغ شدند آن را به بازار عرضه می‌کنند و بعضی دیگر پیش از عرضه آن به بازار مکرراً به اصلاح و اكمالش می‌پردازند. برخی از هنرمندان مثل پدری که وقتی فرزند خود را «به جامعه تحویل داد» دیگر کاری به خوب و بد او ندارد، پس از عرضه اثر خود به بازار وظیفه هنری خویش را نسبت به آن اثر پایان یافته می‌دانند و برخی دیگر در هر فرصتی که چاپی جدید پیش می‌آورد می‌کوشند تا آن را کمال بیشتری ببخشند.

من ممکن، و حتی شوق انگیز، می‌دانم که هنرمندی تمام عمر هنری خویش را وقف کمال بخشی یک اثر کند. ولی چه می‌شود کرد که هنرمند چندان آزاد نیست تا هر چه دلش می‌خواهد بکند. دوست رشته‌ای بر گردن او افکنده است که ظاهراً ناپیداست، و به همین جهت او را مختار می‌نمایاند، ولی حقیقتاً او را به جایی می‌کشاند که خاطرخواه اوست: مضامینی که در روح او، غالباً بی اختیار او، نطفه بسته‌اند و با التهاب در انتظار زاده شدن‌اند، نیرویی درونی ایجاد می‌کنند که اگر هنرمند آزادشان نسازد، یعنی به آنها هستی نبخشد، چه بسا که او را روح‌منفجر کنند یا بیفسرند. این است که هنرمند هرقدر هم که مشتاق مشغول بودن به فرزند عزیزکرده روح خود و آرایش و پیرایش هرچه اعلاط او باشد،

ناچار خواهد بود او را کنار بگذارد و بهزایش و پرورش فرزندان دیگر بپردازد.

این اشتیاق کمال بخشی به اثر فقط ناشی از کمال— طلبی زیبایی شناختی مغض نیست. اگر هترمند نه از روی تفتن و نه به قصد تولید کالایی فرهنگی که ناگزیرش می‌سازد قانون بازار را، میل سفارش‌دهنده و سلیقه و پسند خریدار را، در نظر بگیرد، بلکه به حکم نیازی واقعی به آفرینش هتری بپردازد — مثل در شکه‌چی چخوف در داستان کوتاه دردمل که غمی در دل داشت که نمی‌توانست آن را با غمگساری در میان نگذارد — میان او و اثرش داد و ستدی به وجود می‌آید که هرچه این داد و ستد دیرپاتر و وسیعتر بشود سود بیشتری عاید هر دو طرف می‌کند. چگونه؟

گفته شده است که نویسنده از هر که و هرچه بنویسد به واقع از خود و مافی الضمیر خود نوشته است. به سخن دیگر، هر نویسنده‌ای فقط قادر است از یک موضوع سخن بگوید و آن خود است. خود اویی که بخش اصلی آن هم بر جهان پوشیده است و هم بر خود او. ویژگی کار هترمند در این است که با اثرش آن بخش اصلی معمولاً پوشیده را بر جهان آشکار می‌سازد. خود نیز امکان می‌یابد که در آیینه اثرش سیمای باطنی خویش را تماشا کند. این بهترین پاداش عرق‌ریزی روح است: خودشناسی؛ زیباییها و زشتیها، فضایل و نقایص، هوشمندیها و بلاهتها، درست‌اندیشی‌ها و کج‌بینی‌ها،

توانایی‌ها و ضعفها، و مهارت‌ها و لغزش‌های خود را در سندی بی‌خدشه و انکارناپذیر مشاهده کردن. از همین لحظه او از اثرش پیش افتاده است و اکنون یکی از این دو کار را می‌تواند بکند: یا اثر جدیدی بیافریند که سیمای باطنی جدید او را بیرون بتاباند یا همان اثر قبلی را صیقل بیشتری دهد تا این ظرافت را پیدا کند که سایه‌روشن‌های جدید چهره او را نیز بنمایاند. در هر دو حال، آن داد و ستد سازنده و کمال‌بخش می‌تواند تا جایی که نفس و همت نویسنده اجازه می‌دهد ادامه یابد و به اثر و صاحب اثر فیض برساند.

.۱ ن.

۴ خرداد ۱۳۶۵

فهرست

۱۲	پیش‌درآمد. کشف نورآباد
۳۱	۱. بابا قصه می‌گوید
۴۴	۲. صحنه‌ای لطیف در یک شب بهاری
۵۳	۳. راه دراز خرم‌دراه
۷۵	وقfe، به اندازه نوشیدن یک استکان چانسی
۷۷	۴. صدای شکستن
۱۰۶	۵. وظیفه دولت
۱۲۴	۶. ملاقات با پخشدار و دنباله ماجرا
۱۵۷	۷. قصه‌ای که عزیز موتوری تعریف کرد
۱۷۵	۸. آن لحظه شوق‌انگیز
۱۹۳	وقfe‌ای دیگر. به کوتاهی نوشیدن یک لیوان آب
۱۹۹	۹. نورآباد، نورآباد
۲۰۹	پایان. بازگشت

این داستان در آینده روی داده است.

پیش درآمد

کشف نورآباد

در تمام طول دره چشم احمد به قله کوهی بود که از کوههای دیگر سرازیرتر بود و شکیل‌تر، و وزین‌تر و پرابهت‌تر. و فقط او بود که گردنبندی از ابرهای حلقه حلقه سفید بر گردن داشت. کوههای دیگر لخت بودند. احمد به وسطهای دره که رسید نشست روی یک تخته سنگ، کوله‌پشتی‌اش را زمین گذاشت، سیبی از توی آن بیرون آورد شروع کرد به گاز زدن، و به آواز رود گوش دادن و جریان سفید و خنک آن را تماشا کرد. رود از دل دره می‌آمد که تنگ بود و خرم. دو طرفش کوههای بلند. کوههای این طرف پوشیده از جنگل. کوههای آن طرف سنگی، پایه‌هاشان سبز و دامنه‌هاشان مسی و قمه‌های و خاکستری و خیلی رنگهای دیگر، و قله‌هاشان کبود. این قله‌های کبود شبه جزیره‌های شرقی دریای آسمان بودند. کناره‌های دریا را که می‌گرفتی و به سمت چپ می‌آمدی درست بالای شکاف دره می‌رسیدی به آن شبه جزیره‌سرازیرتر و شکیل‌تر و وزین‌تر و پرا بهت‌تر.

احمد پیش را خورد و خستگیش را در کرد. آن وقت پا شد و یک نفس، اما آهسته، ابتدا خود را پای کوه رساند و سپس تا ابرها بالا رفت. پیش از آنکه به ابرها برسد خیال می‌کرد آنها از جنس پنبه‌اند یا مثل پشمک‌اند که می‌شود با دست گرفتشان و از هم جداشان کرد و در دهن گذاشت‌شان و مزه مزه کردشان، ولی وقتی پا به درونشان گذاشت‌خود را در فضای خاکستری‌خنکی یافت که نه تنگ بود و نه کوتاه، با آنکه از هیچ طرف بیشتر از یکی دو متر وسعت نداشت. این فضای خاکستری‌خنک به احمد حس گرم غریبی بخشید که مدت‌ها بود فراموشش کرده بود؛ وقتی هنوز دوران کودکی را پشت‌سر نگذاشته بود در خانه قدیمی‌شان جای مخصوصی برای خودش درست کرده بود. زیر پلکانی که به پشت‌بام می‌رفت. در فضایی که به یک متر مکعب نمی‌رسید و معلوم نبود چرا زیر پلکان چنین فضایی را خالی گذاشته‌اند. او جلوی این فضا را پرده کشیده بود و بدین ترتیب آن را مال خود کرده بود. خیلی از روزها می‌رفت در این جای کوچک چمباتمه می‌نشست و همین که پرده را فرو می‌انداخت خود را مطلقاً محفوظ، مطلقاً مصون از تعرض دیگران، و مطلقاً آزاد حس می‌کرد. آن وقت سرش را از پشت به دیوار تکیه می‌داد و اسب تخیلش را آزاد می‌گذاشت تا هرجا که دلش می‌خواهد پرسه بزند، هرقدر که دلش می‌خواهد شلتگه‌تخته بیندازد، بازی کند، سر به سر این و آن بگذارد، و هرچه را دلش می‌خواهد ببیند و

بچشد و ببوید و بشنود و لمس کند. احمد حالا در این فضای خاکستری خنک هم خود را همان‌قدر محفوظ، همان‌قدر مصون از تعرض دیگران، و همان‌قدر آزاد حس کرد و به وجود آمد. بی‌اختیار صورتش را رو به آسمان گرفت و چشم‌هاش را بست و چندین بار نفس عمیق کشید تا ذره‌های ابر را که در هم می‌لولیدند و می‌گذشتند با تمام تنفس بتوشد. بعد راهش را طوری انتخاب کرد که از ابرها بیرون نیفتند زیرا تخیل او اکنون نیز همان جلاadt روزهای کودکی را پیدا کرده بود. هیاکل درختان هم در شوالی کمی شفاف ابر به قدری رؤیاگونه جلوه می‌کرد که مرزی میان رؤیا و واقعیت باقی نگذاشته بود.

احمد، گاه در عالم تخیل و گاه در عالم واقعیت، ساعتها و ساعتها راه رفت. بی‌آنکه به یاد بیاورد از چه راهی می‌خواسته است برود و از چه راهی نمی‌خواسته است برود، یا حتی به یاد بیاورد به کجا می‌خواسته است برود و به کجا نمی‌خواسته است برود. بعدها نیز به صرافت این چیزها نیفتاد چون همین که پایش را از ابرها بیرون گذاشت دهکده‌ای را دید که به رؤیا بیشتر شبیه بود تا به واقعیت.

بی‌اختیار زیر لب گفت: «خدای من!» و حیرت‌زده به سبزی گستردۀ مواج پر نشیب و فرازی چشم دوخت که سربی تابناک دریاچه نه بزرگ نه کوچکی طراوتی روح‌انگیز به آن بخشیده بود و سفیدی غرندۀ رودی

سر تامس آن را می‌شکافت و پیش می‌رفت و قرمزی جایی منظم و جایی پراکنده بامهای تکه‌های گرمی بودند دوخته شده بر پهنه آن.

مزرعه‌ها از دو سوی رود شروع شده بودند و خانه‌ها و باغهای را دور زده بودند و از شرق و غرب تا جنگل‌های مرتفع و از جنوب تا جایی که سبزی زمین به آبی آسمان وصل می‌شد ادامه پیدا کرده بودند. در شمال دهکده دیوارهای سنگی کوهستان بود و قله‌های پربرف.

احمد کشیده شد به طرف دهکده. در راه به چوپان‌جوانی برخورد که نشسته بود زیر سایه یک درخت، تکیه داده بود به تنۀ آن، و با نی‌لبکش آهنگ اندوه‌گینانه‌ای می‌زد. زیر پایش سگه تنومند زرد رنگی روی زمین خوابیده بود و چانه‌اش را تکیه داده بود به زمین. دور و برش، دور و نزدیک، پر بود از گوسفندها. سیاه، سفید، ابلق، و خیلی رنگهای دیگر. همه‌شان چاقالو. بعضی هاشان نشسته، بعضی هاشان ایستاده، و دهن همه‌شان به کار. ناگهان دوتاشان رو به روی هم ایستادند، چند لحظه بر و بر به همدیگر زل زدند، بعد عقب عقب رفتند سم بر زمین کوبیدند، و آن وقت با سرعت به جلو خیز برداشتند و کله‌شان را درقی کوباندند به هم. بعد دوباره رو به روی هم ایستادند و بر و بر به همدیگر زل زدند ولی، همین وقت، چوپان دولاشد یک قلوه‌سنگ برداشت انداخت به طرفشان و فرارشان داد.

احمد گفت: «خسته نباشی.»

چوپان نیلبک را از لبش برداشت و گفت: «خوش آمدی به دهکده ما. از راه دور می‌آیی؟»
احمد نشست روی زمین، رو به روی چوپان. جواب داد: «آره. از خیلی دور.»

با انگشت سبابه آن سوی کوهها را نشان داد.
«از پشت آن کوهها. از حاشیه کویر.»

چوپان گردنش را چرخاند و چند ثانیه‌ای کوهها را تماشا کرد. بعد نیلبکش را به لب گذاشت و دوباره همان آهنگ آندوهگینانه را سر داد.
احمد پرسید: «تو چرا این آهنگ را می‌زنی؟ دهکده تان که این همه قشنگ است.»

چوپان سرش را تکان تکان داد — با حالتی که یعنی بعداً جوابت را می‌دهم. نمی‌خواست آهنگش را ناتمام بگذارد.

احمد لم داد به زمین، چشم دوخت به گوسفندها که در آرامش خواب آور آن بعد از ظهر دلچسب علفهای معطر کوهستان را می‌چریدند، و خودش را سپرد به آهنگ چوپان، و به غمی که ناگهان فضای سینه‌اش را پر کرد. و به یاد آورد که چه راه درازی را طی کرده، و چقدر خسته است.

چوپان، نیلبک زدنش که تمام شد، جواب داد: «دلینش قشنگتر از دهکده‌مان است.»

احمد با تعجب پرسید: «چی؟» — فراموش کرده بود که چه سؤالی از چوپان کرده است.

چوپان که حالا قله سپید کوه رو به رو در مردمک
چشمهای درشت و زنده‌اش منعکس بود، لبخند زد و
گفت: «می‌خواهی بہت نشانش بدhem؟»

و بی‌آنکه منتظر جواب احمد بشود پا شد، نی‌لبکش را توی جیبیش گذاشت، و دست دراز کرد به طرف او. و او که نگاه چوپان را مشتاق و مهربان دید و دست دراز کردنش را دوستانه، با خوشحالی پا شد دست راستش را در دست چپ او گذاشت. چوپان دست احمد را گرفت و دوید به طرف مزرعه‌ها. احمد گفت: «گوسفندها». به گله که در دامنه کوه پخش بود اشاره کرد.

«آنها چی می‌شوند؟»

«غصه آنها را نخور. گرگی مواطنیان است. نگاه چوپان فروغ غریبی داشت: نور عشق و جوانی، آمیخته با سایه غمی زیبا، در چشمها یش می‌درخشد. چشمها یش احمد را به یاد آن لحظه‌های نادری انداخت که هم آفتاب می‌تابد و هم بازان می‌بارد. یا محبت دست گرم چوپان را فشار داد و گفت: «اسم من احمد است.» چوپان لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: «احمد؟» – با حالتی که گویی خوشحال شده بود از اینکه نام او احمد است.

احمد گفت: «آره. احمد. احمد رهجو. اسم تو چیه؟» چوپان گفت: «اسم من رحمان است. رحمان نوری.»

«خوشوقتم از آشنائیت.»

«من هم خوشوقتم از آشنائیت.»

نژدیک اولین مزرعه که رسیدند رحمان پشت یک درخت تناور قایم شد و به احمد گفت: «تو هم بیا پشت این درخت. بهتر است هیچ‌کدام‌مان دیده نشویم.» احمد هم رفت پشت درخت خودش را قایم کرد. رحمان با انگشت مبابه اشاره کرد به چند دختر که در مزرعه کار می‌کردند. گفت: «اوست دلیل غم من.» احمد با نگاه راست‌انگشت رحمان را گرفت تا دختری را پیدا کند که دلیل غم او بود. ولی دختران یکجا بند نمی‌شدند و هر لحظه یکی‌شان در برابر انگشت رحمان قرار می‌گرفت. احمد پرسید: «کدام‌شان؟» رحمان جواب داد: «او... او که پیرهن آبی تنفس است...»

نشست روی زمین، تکیه داد به درخت.
«که زیباترینشان است... که زیباترین دختر روی زمین است.»
احمد چند لحظه‌ای دختر را که سرخوش و بی‌خيال کار می‌کرد و راه می‌رفت و حرف می‌زد و می‌خندید تماشا کرد و در دل حق داد به رحمان: «راست می‌گوید... راست می‌گوید... راست می‌گوید...» بعد نشست کنار او و پرسید: «خیلی وقت است که عاشقشی؟» رحمان، غرق در حسی یا رؤیائی، سر تکان داد و گفت: «آره، خیلی وقت است. خیلی وقت.» «او چی؟» این سوال رحمان را به خود آورد. چانه‌اش را بالا

انداخت و غمگینانه جواب داد: «نه..»

«ازش پرسیده ای؟»

«نه..»

«چرا؟»

رحمان آهی کشید، علوفی را از زمین کند، ساقه اش را به دهن برد چند تکه اش کرد، و گفت: «نمی دانم..»
 «خب پس... خب پس لابد خبر ندارد که عاشقشی..»
 «شاید..»

رحمان این را گفت و سرش را از عقب به درخت تکیه داد و چشمها یش را بست و رفت تو عالم خودش.
 احمد با مهربانی به او چشم دوخت و سکوت کرد تا پریشانی او را پریشانتر نکند. بعد، از ساكت و صامت نشستن که خسته شد، بی صدا برخاست چند قدم جلو رفت و به تماشای مردان و زنانی پرداخت که در مزرعه ها کار می کردند.

مردان و زنان دهکده مثل مردان و زنان دهکده های دیگری بودند که احمد تا آن روز دیده بود - با همان شکل و شمایل و همان قد و قواره. و همان کاری را می کردند که مردم دهکده های دیگر می کنند: عرق جسم و روحشان را به زمین می دادند تا از آن معاش خودشان و کس و کارشان را برداشت کنند. با وجود این چیزی در وجودشان بود که احمد را مجنوب کرد - شاید جدیشان در کار؛ شاید آوازی که یک نفر می خواند و دیگران ترجیع بند آن را تکرار می کردند؛ شاید چهره-

های آفتاب سوخته و شادشان؛ شاید نگاههای خوشبخت-شان؛ و شاید همه اینها باهم.

رحمان چشمهايش را باز کرد و پرسید: «برويم؟»
احمد جواب داد: «برويم.» و دست رحمان را گرفت،
کمکش کرد از زمین پاشود، و منتظر شد تا او برگردد
و معشوقش را، تا لحظه‌اي که بتواند دل بکند، تماشا
کند.

گفت: «حسوديم می‌شود بهت.»
رحمان راه افتاد به طرف چراگاه گوسفندانش.
پرسید: «که غمگينم؟»
«که غمت اين است.»

«خيال می‌كنی کم است؟ يا آسان است؟»
«خوب است. هرچه هست خوب است.»
رحمان گفت: « فقط شنيدنش خوب است.»
و شروع کرد از غمهايش حرف زدن؛ از فکرهایی
که خواب را بر او حرام می‌کنند؛ از دلشورهایی که
روزهايش را سیاه می‌کنند. و گفت و گفت تا
رسیدند به گله و نشستند زیر يك درخت، رو به روی هم.
احمد، درد دل رحمان که تمام شد، لم داد به زمین و
گفت: «با همه اينها که گفتی می‌دانی آرزوی من چие؟»
«چие؟»

«آرزويم اين است که غم مثل غم تو باشد، دهکده‌ام
مثل دهکده تو.»
رحمان جوابی نداد.

احمد پرسید: «اسم دهکده‌تان چیه؟»
«نورآباد.»

«من می‌توانم اینجا بمانم – تو دهکده‌تان؟»
«چرا نتوانی؟»

«اهمالی دهکده اجازه می‌دهند؟»
«چرا ندهند؟»

«من آخر غریبه‌ام.»

«غریبه باشی. چند روز که بگذرد آشنا می‌شوی.»
احمد دست رحمان را گرفت و پرسید: «تو کمک
می‌کنی؟»

رحمان دست او را فشار داد و گفت: «آره. کمکت
می‌کنم. هر کمکی که از دستم بر باید. اولین کمکی هم که
بیهوده می‌کنم این است که می‌برم پیش‌پدرم از ش تقاضا
می‌کنم مردم دهکده را راضی کند کاری بیهوده تا
بتوانی اینجا بمانی.»

احمد هیجان‌زده گفت: «این لطف خیلی بزرگی است
در حق من، رحمان. نمی‌دانم با چه زبانی ازت تشکر
کنم.»

«تشکر لازم نیست. من و تو رفیقیم – از یک ساعت
پیش تا حالا. پس هر کاری که از دستمن بر باید باید
برای همدمیگر بکنیم.»

رحمان این را گفت و به گرگی فرمان داد: «گله را
راه بینداز، گرگی، برویم خانه.»

گرگی واق واق کنان دوید گله را دور زد و راه انداخت

به طرف دهکده. او با جدیت اعجاب‌انگیزی وظیفه اش را انجام می‌داد. به هیچ گوسفندی اجازه نمی‌داد تعلل ورزد یا حتی یک قدم از گله فاصله بگیرد. به محض آنکه کوچکترین نشانه‌ای از خطای در گوسفندی مشاهده می‌کرد با سرعت می‌دوید به طرف او، توب می‌رفت توی شکمش، و مجبورش می‌کرد خطایش را اصلاح کند.

احمد به وجود آمده بود و با بینائی نیرو یافته و به شوق آمده کسی که نخست‌بار پا به سرزمین جدیدی می‌گذارد قدم به قدم جاده شوشه را که در میان مزرعه‌ها پیچ می‌خورد و به دهکده می‌رفت تماشا می‌کرد؛ و تک تک درختان تناوری را که در دو سوی جاده صفت کشیده بودند و در آن بالاها شاخ و برگشان را درهم تنیده بودند و جاده را به تونلی سبز و مصفنا تبدیل کرده بودند؛ و قطعه قطعه مزرعه‌هایی را که آواز پر طراوت رود شادابی‌شان را دو چندان کرده بود؛ و نفر نفر آدم‌هایی را که کار روزانه‌شان را تمام کرده بودند و گروه گروه به دهکده بازمی‌گشتند.

وسط دهکده یک میدان بود و وسط میدان یک استخر و وسیط استخر یک فواره که آب را بالا می‌جهاشد و پودر می‌کرد و می‌پاشاند روی دو درخت گردوانی که چتر گسترانیده بودند روی استخر و روی میزها و صندلی‌ها و تخت‌هایی که کنار استخر چیده شده بودند.

بیشتر میزها و صندلی‌ها خالی بودند. دور یک میز چند جوان نشسته بودند. جلوی هر کدامشان یک ظرف

پایه بلند بستنی. یکی از جوانان چیزی تعریف می‌کرد. دیگران با اشتیاق گوش می‌کردند. از نگاه مجذوب و شادشان معلوم بود که راوی دارد داستان گیرای شیرینی را روایت می‌کند.

تحت‌های چوبی مفروش در اشغال پیرمردان بود. دو نفرشان بازی می‌کردند. چند نفرشان تماشا می‌کردند. چند نفرشان گپ می‌زدند و چایی می‌خوردند. یک نفرشان دورتر از دیگران تکیه داده بود به تنۀ درخت، چیق دود می‌کرد، و به افق چشم دوخته بود که مثل خون کبوتر سرخ بود.

پسر بچه‌ای دور استخر طوقه می‌راند و با دهنش صدای موتور اتومبیل درمی‌آورد. دختر بچه‌ای دنبالش می‌دوید. می‌خواست طوقه را از او بگیرد.

از داخل یک ساختمان صدای سرود شنیده می‌شد. بالای در ورودی ساختمان تابلویی نصب بود که روی آن توشه شده بود: «خانه فرنگ».

بعد از خانه فرنگ، روی چمن سبز، پسران فوتمال بازی می‌کردند.

چند نوجوان دور زمین فوتمال می‌دویدند. یک دختر بچه پشت نرده‌های چوبی باع بزرگی طناب بازی می‌کرد.

در باع غلغله‌ای به پا بود: بچه‌ها تاب می‌خوردند، می‌چرخیدند، می‌دویدند، بالا می‌چمیدند، پایین می‌سری‌دند، می‌خندیدند، داد می‌زدند، هوار می‌کشیدند،

از سر و کول هم بالا می‌رفتند، روی چمن غلت می‌زدند، و خلاصه هر کار دیگری که ممکن است به عقل جن برسد. احمد، از «باغ کودک» که رد شدند، به رحمان گفت: «دهکده شما، به نظرم، بپشت بچه‌ها و جوانه‌است.» رحمان گفت: «پدرم می‌گوید بچه‌ها و جوانه‌ها اصلند. اصل این است که به بچه‌ها و جوانه‌ها برسیم. و سایل رفاه و خوشبختی بچه‌ها و جوانه‌ها را فراهم بیاریم. از ما که دیگر گذشته.»

احمد به یاد بچگی خودش افتاد، و به یاد بچه‌های ده خودشان، و ب اختیار دماغش تیر کشید.

رحمان، به طویله که رسیدند، آنقدر صبر کرد تا همه گوسفندان رفتند تو. آن وقت در طویله را بست و دست احمد را گرفت و او را به خانه‌شان بردا که در چوبی دو لته سبز رنگی داشت. در حیاط پیش بود ولی قفل نبود. رحمان و احمد از در گذشتند و پا به حیاط نسبتاً بزرگی گذاشتند که دو باریکه عمود بر همی از سطح آن با آجر مفروش بود و بقیه‌اش را با چهای فراگرفته بود تقریباً به شکل نعل اسب. در شکم این نعل حوض کاشی مستطیل‌شکلی قرار داشت لبالب از آب، و بر لبه بالایی آن مردمی نشسته بود که داشت آستین‌های پیرهن سفیدش را بالا می‌زد.

رحمان از همان نزدیک در حیاط گفت: «سلام، بابا. احمد با صدایی که زیر سنگینی خجالت و کمرویی از نا افتاده بود، گفت: «سلام.»

بابا، نگاه کنجکاوش دوخته شده به صورت احمد،
جواب داد: «سلام، پسرم. سلام...»
رحمان معرفی کرد: «ایشان احمد آقا هستند. احمد
آقای رهجو.»

بابا لبخند زد و گفت: «سلام، احمد آقا. خوش آمدی
به خانه ما. بفرمایید بنشینید روی ایوان تا من دست و
صورتم را بشویم و بیایم پیشtan.»
رحمان و احمد رفتند نشستند روی پلکانی که به ایوان
منتزه می‌شد. درختان سپیدار و زبان گنجشک در سه
طرف حیاط طوری کیپاکیپ صف بسته بودند که فضای
خانه را پوشیده و محفوظ می‌داشتند، ولی در عین حال
فضا را محدود نمی‌کردند و به نور خورشید اجازه می‌
دادند که بر پاغچه بتابد و صیفی‌ها و سبزی‌های آن را
به خوبی رشد دهد.

بابا دستهای هنوز عضلانیش را تا مج فرو کرد توی
حوض، کاسه دو دستش را از آب شفاف پر کرد، ریخت
روی پوست چین خورده مسی رنگت صورتش و ریشن جو-
گندمیش و آن وقت چند لحظه بیحرکت ماند تا خنکی آب
را بهتر و بیشتر حس کند. بعد، دوباره، این کار را
تکرار کرد. و سه باره و چهار باره. احمد، بس که آب
حوض زلال بود و دست و صورت شستن بابا کیف‌آور،
هوس کرد بروند لب حوض بنشینند، آستین‌های پیرهنش
را بالا بزنند، و مثل بابا کاسه دستهایش را پر از آب
کند بریزد روی پوست صورتش و همه وجودش را صفا

دهد، ولی کمر وئیش به او اجازه این کار را نداد.
 بابا، دست و صورت شستن و خشک کردنش که تمام شد، آمد پیش آن دو، دست احمد را گرفت و او را برداشند روی قالیچه‌ای که وسط ایوان پهنه بود. خودش هم کنارش نشست و برای آنکه او را به حرف‌زدن مشغول کند و حس غریبگی را از یادش ببرد، پرسید: «شما کو هنور دید؟»

احمد جواب داد: «خیلی نه.»

بابا گفت: «ما این طرفها قله‌های خوبی داریم.»

احمد تصدیق کرد: «بله.»

«حتماً خیال دارید به یکی دوتا از آنها صعود کنید؟»
 احمد که خیال نداشت به قله‌ای صعود کند در ماند چه جوابی بدهد. رحمان زودی به کمک او آمد و به بابا توضیح داد که احمد چه خیالی دارد. آن وقت التماس-کنان گفت: «شما برش کمک می‌کنی که بتواند اینجا بماند؟»

«من حرفی ندارم، پسرم. کمکت می‌کنم که بتوانی اینجا بمانی.»

این را بابا خطاب به احمد گفت – در حالی که نگاه ملاطفت‌آمیزش را به او دوخته بود و مهر بانانه لبخند می‌زد، ولی معلوم بود چیزی اندوه‌گینش کرده است.
 همین وقت مادر رحمان وارد حیاط شد. او زنی بود میانه سال و بلند قامت. چادر نماز به سر داشت و سه تا نان سنگاک در دست. رحمان، بعد از سلام و علیک،

مهماش را به او معرفی کرد و گفت که احمد علاوه‌مند شده است در دهکده آنان مقیم شود.
مادر با خوشویی گفت: «چه بهتر از این. قدمت روی چشم.»
بابا یادآوری کرد: «مهماش از راه دوری آمده است.»

مادر گفت: «همین الان سماور را آتیش می‌کنم.» و زودی رفت توی اطاق، دو تا متکا آورد با اصرار گذاشت پشت احمد و از او خواهش کرد تکیه بدهد و راحت باشد و تا هر وقت که دلش می‌خواهد مهمنان که نه، صاحبغانه آنان باشد و آنان را دوست خودش بداند و شریک غم و شادی خودش.

دو برادر و خواهر خردسال رحمان، هم، وقتی که شب شد و سرخ شده از بازی به خانه برگشتند، همین را گفتند — با شادمانی پر سر و صداشان از اینکه مهمنان دارند و مهماشان جوان است و از سرزمین دیگری آمده است و حتماً دیده‌ها و شنیده‌های بسیاری دارد که می‌تواند برای آنان تعریف کند.

بابا گفت: «حالا نه. بعد از شام.»
بچه‌ها گفتند: «پس قول می‌دهید وقتی ما داریم سر و تنمان را می‌شوئیم شما حرفی نزنید؟»
مادر گفت: «همه‌مان قول می‌دهیم که دهنمان را بدوزیم.»

بچه‌ها گفتند: «قول دادیدها... قیر می‌کنیم با هاتان

اگر بنز نمید زیر قول تان‌ها، باشد؟»
مادر گفت: «باشد... باشد.»

بچه‌ها خندان و شلوغ‌کنان رفته‌اند که عرق بازی را از
تنشان بشوینند. بابا گفت: «بچه‌ها شیطان‌اند دیگر.
کاریشان نمی‌شود کرد.»

احمد گفت: «بچه‌های دهکدهٔ ما نه.»
مادر با تعجب پرسید: «سرزنده و با نشاط نیستند؟»
«نه. بچه‌های دهکدهٔ ما نه خنديدين ياد می‌گيرند، نه
بازی، نه شیطنت.»

«مگر می‌شود بچه‌ها نه خنديدين ياد بگيرند، نه بازی،
نه شیطنت؟»

«در دهکدهٔ ما که شده. در دهکدهٔ ما بچه‌ها دلمروده
بار می‌آیند. مثل پدر و مادرشان. در دهکدهٔ ما...»
احمد از دهکده‌اش دل پر دردی داشت و یک بند، تا
 ساعتی که سفرهٔ غذا را وسط اطاق پهن کردند و شام
خوردند و سفره را جمع کردند و چائی و تنقلات آوردند،
از آن حرف زد. بالحنی به گرفتگی ابر سیاهی که باید
بارد و نمی‌بارد.

بابا گفت: «پس برای این است که ترکش کرده‌ای.»
احمد گفت: «بله. به خودم گفتم تو که تنبل و ترسو
نیستی پس راه بیفت و برو آنقدر بگرد تا جایی را پیدا
کنی که این همه زشت نباشد، این همه بی‌برکت نباشد،
خاک مرده رویش نپاشیده باشند، و تو بتوانی در آنجا،
اگر قبولت کردند، اگر راهت دادند، بقیه عمرت را

چوری زندگی کنی که شایسته انسان است.»
 بابا چائیش را که داشت سرد می‌شد سر کشید و
 گفت: «حالا که حرف به اینجا کشید بد نیست قصه‌ای
 برایت تعریف کنم. قصه‌ای که دروغ نیست، راست است؛
 خیالی نیست، واقعی است. بنابراین شاید جذاب و
 دلفریب نباشد ولی، خیال می‌کنم، شنیدنی باشد. بچه-
 های من آن را بارها از دهن من شنیده‌اند، با وجود این
 لابد به من اجازه می‌دهند که یک بار دیگر تکرارش کنم.»
 رحمان گفت: «تعریف کن برایمان، بابا. لطف کن و

باز هم برایمان تعریف کن.»
 دو برادر و خواهرش نیز همین خواهش را داشتند:
 «راست می‌گوید، بابا. تعریف کن برایمان.»
 بابا چپقش را چاق کرد، جا به‌جا شد راحت‌تر نشست،
 پک جانانه‌ای به چپق زد و در حالی که دود توتون را از
 دهن و دو سوراخ دماغش بیرون می‌فرستاد سر تکان داد
 و گفت: «باشد، تعریف می‌کنم.»

بابا قصه می گوید

پدر من نه، پدر پدر من پسر دوم خانواده‌ای بود که پشت در پشت در همین دهکده و همین خانه به دنیا آمده بودند و زندگی کرده بودند و مرده بودند و خاک شده بودند. البته آن وقت‌ها این خانه مثل حالا نبود. چار دیواری کوتاهی بود که زیر سقفش یک طرف آدمها زندگی می‌کردند یک طرف حیوانها، و منفذی داشت که ازش نور و هوا می‌گرفتند دود بیرون می‌دادند.

دهکده هم مثل حالا نبود. نه سبز بود، نه با طراوت، نه آباد. منگالاخی بود بی‌حاصل که از همه نعمت‌های دنیا فقط همین رودخانه‌ای را داشت که بغل گوش ما جوشان و خوشان می‌گزد و می‌رود تا به دریا بریزد. بدیش این بود که رودخانه هم مثل حالا نبود. پاک و زلال بود اما رام و مهر بان نبود. وحشی بود. هر دو سه سال یک بار طغیان می‌کرد و همه چیز را می‌شست و می‌برد و پشت سرش مرگ به جا می‌گذاشت و خرابی و گرسنگی و دلسردی.

خانواده جد من و بقیه خانواده‌های دهکده سالیان دراز، نسل اnder نسل، با خوب و بد زندگیشان ساخته بودند و به شیرینی و تلخی آن عادت کرده بودند. یعنی می‌گفتند چه می‌شود کرد، همین است که هست. قسمت ما، چه بخواهیم چه نخواهیم، همین است که هست. این را البته به زبان نمی‌گفتند چون اصلاً هیچ فکری راجع به زندگی و تقدیرشان نمی‌کردند که به نتیجه‌ای برسند یا نرسند. کتاب ساده زندگیشان بی‌آنکه خوانده بشود باز می‌شد و ورق می‌خورد و بسته می‌شد و تمام. چند قطره اشک ریخته می‌شد، آن هم بیشتر به خاطر زندگان که سرکوفت نزنند، و تمام. به کلی تمام.

به همین دلیل شبی که پسر بزرگتر خانواده جد من جلوی پدرش زانو زد و اجازه خواست که دهکده را ترک کند و برود به سی خودش همه تعجب کردند. بیشتر از همه مش رضا، پدر جد من. ناباورانه پرسید: «بروی؟ از دهکده آباء و اجدادیت؟»

علی‌اکبر، یعنی همان پسر بزرگتر، گفت: «بله، اگر اجازه بدهید.»

مش رضا داد زد: «اجازه بدهم؟ چه غلط‌ها! نمردم که چه غلط‌ها بشنوم. اجازه بدهم پسر بزرگترم که باید پشت به پشتم بدهد و دست راستم باشد آواره کوه و بیابان بشود، یک سقف نداشته باشد که شبها بچپد زیرش از دندان درنده و نیش گزنده در امان باشد.» علی‌اکبر که خودش را جمع‌کرده بود و سرش را پایین

انداخته بود من من کرد: «دهکده‌های دیگر هم هست، خانه‌های دیگر هم هست...»

«به من و تو چه که دهکده‌های دیگر هم هست، خانه‌های دیگر هم هست. ارزانی صاحبانشان. نکند خیال می‌کنی آنها را برای پذیرایی از تو ساخته‌اند؟ یا خیال داری زیر سقف غریب‌ها جا خوش کنی؟»

علی‌اکبر همچنان سر به زیر ولی با لحنی محکمتر گفت: «هیچ‌کدام. خیال دارم کار کنم و...»
«مگر اینجا کار نیست؟»

«چرا هست. ولی چه فایده؟ چه فایده که روی زمین منگی این دهکده سالی دوازده ماه جان بکنیم و همیشه خدا هم گشته باشیم.»

«نصیب ما این است. چه کنیم؟ نصیب پدرانمان هم همین بوده. آنها چی کردند؟ زمین آباء اجدادیشان را ول کردند رفتند سراغ زمین آباء اجدادی دیگران، یا با هر زحمتی که بود...؟»

مش رضا بس که داد زد همه همسایه‌ها را از خانه‌هایشان بیرون کشاند و جمع کرد توانی چار دیواری دودزده‌اش که این طرفش خودش و خانواده‌اش زندگی می‌کردند، آن طرفش چهار تا بزر و یک الاغ مردنی. الاغ مردنی که بی‌حواله و خسته به نظر می‌رسید و معلوم بود بدخواب شده است اعتراض‌کنان شروع کرد به عرعر. مش رضا وسط دادهایی که سر علی‌اکبر می‌کشید رو به الاغ کرد و غرید: «زهرمار! تو دیگر چه

در دیت است؟»

حاج علی، ریش مفید دهکده، ملامت کنان گفت: «چی شده، مش رضا؟ چرا این قدر داد می‌زنی؟»
مش رضا که دم به دم عصبانی‌تر می‌شد با انگشت علی‌اکبر را نشان داد و گفت: «از او بپرس تا بدانی کجا یام می‌سوزد. حاج علی.»

حاج علی رو کرد به علی‌اکبر و از او پرسید: «چی شده، آق علی‌اکبر؟»

علی‌اکبر، بی‌آنکه سر پایین‌انداخته‌اش را بالا بیاورد، زیر لب گفت: «می‌خواهم از اینجا بروم... برای همیشه.»

مش رضا داد زد: «شنیدید؟ شنیدید چی گفت؟»
حاج علی با تعجب یک نگاه به مش رضا کرد. یک نگاه به علی‌اکبر. آنوقت پرسید: «که چیکار کنی؟»

مشد عباس، دایی علی‌اکبر، پرسید: «که کجا بروی؟»
سید مجتبی، همسایه رو به رویی، پرسید: «که به چی برمی؟»

باقیه خویشاوندان و همسایگانی که در اطاق بودند از یکدیگر پرسیدند: «مگر می‌شود جای دیگری رفت؟»
مش رضا داد زد: «از او بپرسید تا بیینید چه جوابی می‌دهد.»

منظورش علی‌اکبر بود که گردنش را فرو برد و بود توی شانه‌هایش و پوست صورتش سرخ شده بود.
حاج علی گفت: «خیلی‌جاهای می‌شود رفت. آدم زحمتکش تا وقتی رمقی در تنفس هست و نفسی در سینه‌اش

همه‌جا جایش است، ولی...»

مش رضا با دلخوری گفت: «این چه فرمایشی است که می‌کنی، حاج علی. آدم فقط یک خدا دارد، یک وطن، یک خانه، یک قبر.»

«بله. درست می‌گویی، مش رضا: آدم فقط یک خدا دارد، یک وطن، یک خانه، یک قبر. عرض من فقط این است که...»

مش رضا و چند نفر دیگر فروتنی او را بی‌پاسخ نگذاشتند: «فرمایش می‌کنی.»

«عرض من فقط این است که لعنت بر منکر اولیش. چهارمیش هم که خانه آخرت است و تا قیام قیامت بیخ ریشت چسبیده. ولی آدم تا این طرف قبر است، تازنده است. می‌تواند قید خانه و وطنش را بزند و پاشود برود جای دیگری. هر جای دیگری که دلش می‌خواهد.»

«آخر واسه چی؟»

«د من هم می‌خواهم همین را از آق علی اکبر بپرسم. شما یک دقیقه دندان روی جگر بگذار.»

حاج علی این را گفت و با مهربانی چشم دوخت به چشم علی اکبر.

«چرا. پسر؟ چرا می‌خواهی خانه و زندگیت را ور کنی و بروی جای دیگری؟ چیزی اذیت می‌کند؟» سید مجتبی پرسید: «کسی اذیت می‌کند؟»

آقا مراد، یکی دیگر از همسایه‌ها، پرسید: «از چیزی یا کسی دلخوری؟»

علی اکبر نگاه غمگینش را به نگاه مهربان حاج علی دوخت و گفت: «من... مدتهاست که تو این فکرم... مدتهاست که شب و روز با خودم کلنگار می‌روم. از یک طرف می‌بینم چه فایده که رو این زمین بی‌برکت، رو این زمین بد، جان بکنم...»

مش رضا همین که از دهن پسرش درآمد «زمین بی-برکت، زمین بد» مثل باروتی که با آتش تماس پیدا کند منفجر شد: «اگر می‌خواهی گورت را از اینجا گم کنی گم کن و برو به هر جهنم دره‌ای که دلت می‌خواهد اما به زمین خدا بد نگو، پسره بی چشم و رو.» و هجوم آورد به طرف علی اکبر که همسایه‌ها جلویش را گرفتند و او را با خواهش و تمنا نشاندند سر جایش. خشم او که فروکش کرد، حیدر آقا، عمومی آقا مراد، دست گذاشت روی زانوی علی اکبر و نصیحت‌کنان گفت: «این حرفها کفران نعمت است، آق علی اکبر. هیچ وقت به زبان نیارشان. خدا خوشش نمی‌آید.»

علی اکبر که تا آن لحظه دندان روی جگر گذاشته بود و همه تندیها و سرزنش‌های پدرش را تحمل کرده بود ناگهان مهار طاقت‌ش را از دستداد: «کفران کدام نعمت، حیدر آقا؟ تو این دهکده والله من، از روزی که چشم به دنیا باز کرده‌ام، جز گشتنگی و بد‌بختی و مرض چیزی ندیده‌ام، جز جان کندن و عرق ریختن بی‌حاصل چیزی ندیده‌ام که اسمش را بشود گذاشت نعمت.»

مش رضا که می‌دانست اگر از جا بجنبد همسایه‌ها

دو باره دسته‌ای او را خواهند گرفت و به زمین می‌خکوش
خواهند کرد دیگر خشمش را، که باز هم به جوش آمده
بود، این بار فقط با فریاد خالی کرد: «د باز هم بد بگو،
پسره بی چشم و رو! د بد بگو.»

حیدر آقا نصیحت کنان گفت: «این حرف را نزن، آق
علی اکبر. خداوند خوشش نمی‌آید. این آب باریکه را هم
قطع می‌کندها.»

«نترس،» حیدر آقا. دهکده ما بدتر و بی برکت‌تر از
این که هست نمی‌شود.»

حاج علی که ساكت و دلخور نشسته بود و به حرفهای
پدر و پسر و حیدر آقا گوش می‌کرد، صحبت که به
اینجا کشید طاقت‌ش طاق شد و با عصبانیت گفت: «چه
خبر تان است؟ هیچ می‌فهمید دارید چی می‌گسوید، چی
می‌کنید؟ این که طرز صحبت کردن نیست. چرا نمی‌
گذارید من دو کلمه با این جوان حرف بزنم ببینم دردش
چیه؟»

همه ساكت شدند. مش رضا دسته‌ایش را حلقه کرد
دور ساق پاهایش، پیشانیش را گذاشت روی زانوها یش.
حیدر آقا تسبیحش را از جیبش درآورد شروع کرد به
گرداندن آن.

حاج علی لبغند مهر بانه‌ای به علی اکبر زد و گفت:
«داشتی می‌گفتی، پسرم. گفتی از یک طرف می‌بینی چه
فایده که رو این زمین فقیر کار کنی - حالا بقیه‌اش را
بگو.»

علی اکبر عرق پیشانیش را با پشت دست راستش پاک کرد و گفت: «از طرف دیگر آدم دلستگی‌هایی دارد که نمی‌تواند به راحتی ازش بگذرد: کس و کارش، خانه زندگیش، همین زمین بی‌حاصل – حتی همین زمین بی‌حاصل هم آدم را به خودش دلسته می‌کند. آخر...» دو قطره اشک در گوشۀ دو چشم علی اکبر جمع شد. حاج علی انعکاس چراغ نفتی را که نزدیک به علی اکبر می‌سوخت در آینه آن دو قطره دید و همدردیش نسبت به علی اکبر بیشتر شد. علی اکبر با پشت انگشت سبابه دست راست اشکپایش را پاک کرد و آهی کشید و گفت: «بگذریم... با وجود این دلستگیها مدتی است به خودم می‌گوییم: مگر تو چند دفعه به دنیا می‌آیی که عیب نداشته باشد دفعه اولش را دائم کانه چه بکنم دست بگیری و با نومیدی و بدیغتی سر کنی؟ آیا بهتر نیست همت کنی و قید دلستگیهاست را بزنی و راه بیشتری بر روی دهکده‌ای را پیدا کنی. شهری را پیدا کنی، که این همه نکبت‌زده نباشد؟»

حاج علی گفت: «دنیا از قدر رنگ و از نیک است که پیدا کردن چنین دهکده‌ای یا شهری که از چندان مشکلی نیست.»

علی اکبر گفت: «چه بهتر.» «منتهی حرف سر این است که در آن دهکده یا شهر سبیمی نداری، جایی نداری، کس و کاری نداری. اگر تا آخر عمرت در آن دهکده یا شهر بمانی باز هم غریبه‌ای،

بی ریشه‌ای. و لابد می‌دانی که آدم بی‌ریشه بدبخت‌تر از گیاه بی‌ریشه است چون بی‌ریشگیش، برخلاف بی‌ریشگی درخت. او را زود نمی‌کشد و خلاص نمی‌کند بلکه زنده نگه می‌دارد و رنج می‌دهد. سهیم تو همین دهکده تست. پسرم، چه بپسندیش چه نپسندیش. چه...»

جد من، پسر دوم خانواده که اسمش مهدی بود و تا آن وقت ساکت نشسته بود و حرفهای همه را خوب گوش کرده بود، ناگهان پرید و سطح حرف حاج علی و گفت: «خیلی ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم. اجازه می‌دهید من یک چیزی بگویم؟»

حاج علی گفت: «بگو، آقا مهدی.»

«می‌خواهم بپرسم حالا که چه بخواهیم چه نخواهیم این دهکده سهیم ماست و زو زمین خدا تنبا جایی است که مال ماست پس چرا آبادش نکنیم؟»

علی‌اکبر با خشم پرسید: «چه جوزی آبادش کنیم - این سنتگستان را؟»

همه حاضران چشم دوختند به دهن مهدی که ببینند او چه جوابی می‌دهد.

مهدی جواب داد: «نمی‌دانم چه جوزی. ولی...» علی‌اکبر با لعن تحریر آمیزی گفت: «پس بیخودی حرف نزن.»

«شاید بتوانیم راهش را پیدا کنیم.»
«نمی‌توانیم.»

«شاید بتوانیم - البته اگر بغوایم. اگر بغوایم

زندگیمان غیر از این باشد که هست.
« فقط باید بخواهیم؟ همین؟ خیال می‌کنی به همین
سادگی است؟»

آقا مراد از مهدی پرسید: «منظورت این است که ما
نمی‌خواهیم؟ خوشمان می‌آید از این زندگی؟ بدمان می‌
آید از زندگی خوب؟»

مهدی جواب داد: «بدمان نمی‌آید از زندگی خوب.
اما، ببخشید که این را می‌گویم، نه به فکرش بوده‌ایم،
نه همتش را داشته‌ایم.»

علی‌اکبر پوزخند زد و پرسید: «پدرانمان هم به فکرش
نبوده‌اند، همتش را نداشته‌اند؟»

مهدی جواب داد: «نمی‌دانم. نمی‌دانم پدرانمان به
فکرش بوده‌اند یا نبوده‌اند، همتش را داشته‌اند یا
نداشته‌اند. ولی می‌دانم، یعنی می‌بینم با چشمها یم، که
ماها... چه جوری بگویم که به بزرگترهای مجلس بی.
احترامی نشود... می‌بینم ماها انگار... ماها حسابی
گردن گذاشته‌ایم به این فقر و فلاکتی که یغه‌مان را
چسبیده. حسابی خو گرفته‌ایم به این فقر و فلاکتی که
یغه‌مان را چسبیده. این است که...»

«این است که چی؟»

«هیچ به این فکر نبوده‌ایم که بگردیم ببینیم چه جوری
می‌توانیم دهکده‌مان را آباد کنیم.»

«یقین داشته باش هیچ راهی برای آباد کردن این
دهکده نکبت‌زده نفرین شده وجود ندارد.»

«آخر از کجا می دانی؟ ما که دنبالش نبوده ایم.»
حاج علی گفت: «راست می گوید آقا مهدی؛ هیچ
کدام از ما که به فکر این چیزها نبوده..»
علی اکبر گفت: «می دانی چرا، حاج علی؟»
«چرا، پسرم؟»

«چون بی عقلی است اینکه آدم فکر کند ببیند می شود
از این کف دست مو درآورد یا نه.»
کف وسیع و کارکرده دست راستش را گرفت جلوی
چشم حاج علی.

حاج علی گفت: «راست می گویی. این کار که می گویی
بی عقلی است. ولی دهکده ما که کف دست نیست...»
«بدتر از آن است.»

«چیزی هم که ما باید به فکرش باشیم مو کاشتن
نیست. ما باید از خیلی سالها پیش به فکر این می بودیم
که ببینیم چه جوری، از چه راهی، می توانیم دهکده مان
را آباد کنیم.»

«هیچ جوری نمی توانیم، از هیچ راهی نمی توانیم،
حاج علی. قسم می خورم این را.»

«آخر همین جوری که نمی توانیم بگوییم. بیخودی که
نماید قسم بخوریم. لااقل اول باید، به قول آقا مهدی،
خوب فکر کنیم.»

«من خوب فکر کرده ام، حاج علی. مدت هاست که خوب
فکر کرده ام و به این نتیجه رسیده ام که هیچ راهی وجود
ندارد.»

حاج علی اندیشناک سر تکان داد و گفت: «بله.» — با
حالتی که معلوم بود حرف علی اکبر را باور نکرده است
ولی نمی‌خواهد این را به زبان بیاورد. در عین حال در
صدّ است که از سوی دیگری حمله کند. همه حاضران
چشم به او دوخته بودند. بر اطاق، و بر تمام دهکده،
سکوت حکمفرما بود. عوغوى اعتراف آمیز سگى كه از
دور شنیده مى شد چند خراش روى پوست سکوت انداخت.
سايئه مردانى که بالاتى اطاق نشته بودند روی دیوار
زو به رو مى لرزید. سپدی دولا شد فتیله چراغ گرددوز
را که دود مى کرد کمى پایین کشید.

حاج علی گفت: «ای کاش از دیگران هم مى پرسیدی.
شاید آنها، با کمک خود تو، می توانستند راهی پیدا
کنند.»

علی اکبر گفت: «حالا هم دیگر نشده، حاج علی. با
کمال سیل حاضرم از هر کس که دوست داشته باشد مرا
راهنمایی کند بپرسم. اولیش همین آقا داداش خودم که
خیلی کله‌دار است.»

همه حاضران چشم دوختند به سپدی. سپدی سرش را
پایین انداخت و به تصازیر رنگی پریده گلیم چشم دوخت.
«د راهنماییم کن، برادر. بگو چه جوری می توانیم
این سنجستان را سبز کنیم؟»

سپدی سرش را بالا آورد چشم در چشم علی اکبر
دوخت و گفت: «من الان هیچی به نظرم نمی‌رسد.»
علی اکبر پوزخند تلخی زد و خطاب به حاج علی گفت:

«نگفتم؟ ملاحظه کردید؟» و برخاست از اطاق بیرون رفت. پیش از آنکه در را بیند، هوای تاریک و سرد هجوم آورد به داخل اطاق.

صحنه‌ای لطیف در یک شب بهاری

«جواب این سؤال را به آسانی نمی‌شود داد. آدم باید خوب فکر کند، مشورت کند، بالا و پایینش را خوب بسنجد. جواب همین جوری مال وقتی است که آدم بخواهد فقط حرفی زده باشد.»

حاج علی این را گفت و پاشد از همه خدا حافظی کرد و رفت. خویشاوندان و همسایگان دیگر هم به دنبالش، جد من هم از پدر و مادر و برادر کوچکتر و خواهرانش خدا حافظی کرد و به اطاقش رفت که بخوابد، ولی قید بیداری رهایش نکرد. هرچه از این دنده به آن دنده شد نتوانست خود را خلاص کند. خواب به چشم‌هایش نیامد که نیامد. این بود که از رختخواب بیرون آمد، لباسش را پوشید، در اطاق را یواشکی باز کرد، و رفت جلوی رودخانه رو یک سنگ بزرگ نشست و به آواز خلسه‌آور رود گوش سپرد که زیر نور ماه برق برق می‌زد و پیش می‌رفت.

نسیم ملایمی خنکی برف قله‌ها را به دره می‌راند. هوا

به قدری لطیف بود که نرمی آن پوست صورت و جدار شش‌هارا به وجود می‌آورد. دریای آسمان کبودتر و عمیق‌تر از هر شب دیگر به نظر می‌رسید و ستارگان درخشان‌تر ولی دورتر. نور فسفری ماه از پشت به تکه‌های ابر تابیده بود و به حجم پفکی آنها سایه روشنهای خیال—انگیزی بخشیده بود: یکیشان مثل سگی بود که آرام نشسته باشد؛ یکیشان مثل دوک بود؛ یکیشان مثل سر خرگوشی بود که یک گوشش را سینخ کرده باشد یک گوشش را نه؛ دو سه تاشان مثل قاصدکهای عظیمی بودند که تلاش می‌کردند از هم پیشی بگیرند.

دهکده خاموش بود، خوابیده بود. مهدی برگشت به پنجره‌ها نگاه کرد. همه تاریک بودند — مثل دل خود او که غمگین بود. مثل صدای جغدی که گاه به گاه ناله می‌کرد. از خود پرسید: «چرا این همه غمگینم؟ چیزی که نشده..»

ولی فرصت نکرد به این سوال جواب بدهد زیرا همین وقت صدایی فروخورده به گوشش رسید که گفت:
«مهدی!... مهدی!...»

با خوشحالی برگشت به طرف صدا که حتی در همین حالت فروخوردنگی در گوش او زنگی زنده داشت. گفت:
«مریم!»

مریم، که پا بر هنله بود و با احتیاط قدم می‌گذاشت و قدم بر می‌داشت، آمد جلو. گفت: «چرا اینجا نشسته‌ای؟ چرا نخوابیده‌ای؟»

«من بیدارت کردم؟»

«نه، تو بیدار نکردی.»

«از اطاق که بیرون می‌آمدم تو خواب بودی. گفتم تکندر را که بازکردم صدا کرده ترا از خواب پرانده.»

«آن وقت خواب بودم. چند دقیقه پیش پا شدم آب بخورم دیدم جایت خالی است. آمدم دم پنجره دیدم اینجا نشسته‌ای. مدتی نگاهت کردم. سرت را بالا کرده بودی و بیحرکت به آسمان زل زده بودی. بعد به نظرم رسید که

برگشتی و سرا پشت پنجره دیدی.»

«نه، ندیدم. آنور پنجره تاریک بود.»

«اما اینجا روشن است. من از همان دور دیدم که تو غمگینی.»

«داشتم فکر می‌کردم.»

«به حرفهای علی‌اکبر؟ به سوالی که ازت کرد؟»

«آره.»

مریم نشست روی تخته سنگ، کنار مهدی. با انگشت شست پای راستش شن کوچکی را روی سنگ پهن در زمین فرورفت‌ای راند و در همین حال گفت: «او حق دارد.»

هنوز کلمه آخر این جمله بر زبان مریم جاری بود که مهدی با لحن قاطعی گفت: «نه. او حق ندارد.» آن وقت، لحظه‌ای بعد، چانه مریم را گرفت و صورت او را به طرف مهتاب چرخاند تا بتواند چشمها عسلیش را خوب تماشا کند. می‌خواست ببیند این حرف او تا چه حد

از سر همدردی با علی‌اکبر گفته شده است و تا چه حد حاکی از اعتقاد شخصی خود اوست.

مریم گفت: «علی‌اکبر حق دارد که نمی‌خواهد اینجا زندگی کند...»

صورتش را، علی‌رغم مقاومت دو انگشت سبابه و شست مهدی که چانه‌اش را چسبیده بود، به راست چرخاند و پایین انداخت و نگاهش را دوباره به همان شن کوچکی دوخت که با شست پایش روی سنگ پهن رانده بود.

«خود ما... آخر این چه زندگی ؎ی است که می‌کنیم.»
برگشت با چانه‌اش به اطاقشان اشاره کرد.

لازم است بگویم که جد و جدّه من، یعنی همین آقا مهدی و مریم خانمی که در این لحظه از قصه‌ما جفت به جفت نشسته‌اند روی تخته سنگی جلوی رودخانه، در چارديواری کوچکی زندگی می‌کردند چسبیده به اطاق مش رضا که در واقع اطاق نبود، آلونک دو متر در سه متری بود که مش رضا پیش از عروسی جد و جدّه من در آن علوفه انبار می‌کرد. وقتی جدم تصمیم گرفت عروسی کند، مش رضا آلونک را خالی کرد و آن را در اختیار پسر و عروسش گذاشت. در آن شبی که داریم ازش حرف می‌زنیم هفت ماه و دو هفته و سه روز از ازدواج آن دو گذشته بود.

برگردیم سر قصه‌مان: اینکه مریم گفت «آخر این چه زندگی ؎ی است که ما می‌کنیم،» مهدی را خیلی متعجب

کرد زیرا تا آن شب سابقه نداشت که در مریم ذره‌ای ناخرسندی از زندگیشان مشاهده شود. نه اینکه زندگیشان سخت و حتی جانفرسا نبود، نه، زندگی آنان درست مثل زندگی بقیه اهالی دهکده بود: از خشت تا خشت با فقر و محرومیت و مرض و بدبیاری دست به گریبان بودند: از طلوع تا غروب آفتاب شیره جانشان را به زمین می‌دادند تا قوت روزانه‌شان را از او بگیرند که می‌گرفتند، ولی چقدر؟ آنقدر که جواب قار و قور شکم همیشه گرسنه‌شان را درست و حسابی نمی‌داد تا چه برسد به نیازهای کمتر حیاتی آنان. مریم، گفتن ندارد که، در خانه پدرش با این نوع زندگی خو گرفته بود، ولی در تمام آن هفت ماه و دو هفته و سه روزی که زندگیش را به زندگی مهدی پیوتد داده بود محبت و شادی و گرمی دلپذیری به آلونک او آورده بود که زندگی را، همین زندگی سخت و پر از فقر و محرومیت و بدبیاری را، به کام او شیرین کرده بود. این بود که حق داشت از حرف امشب او، که حاکی از ناخرسندی شدید او بود، تعجب کند.

مهدی اینها را به مریم گفت و سکوت کرد و، مثل او، به تصویر لرزنده ماه چشم دوخت که در سطح سربی رو دخانه سخت تلاش می‌کرد که علی‌رغم فشار امواج از هم نپاشد. مریم، پس از چند لحظه تردید، گفت: «من و تو عادت داریم به این زندگی، اما... اما... نمی‌خواهم، دوست ندارم، بچه‌مان مثل ما زندگی کند.»

مهدی از اینکه حرف مریم بوی حرفهای علی اکبر را می‌داد دلخور شده بسود. این بود که بالعن طعنه‌آمیز پر خاشگرانه‌ای پرسید: «بچه‌مان؟» مریم جواب داد: «آره بچه‌مان.» و نگاهش را دوخت به شکمش.

این کار او، به علاوه لعن او که گویی دارد از بچه‌ای موجود و حاضر سخن می‌گوید، ناگهان برقی از شادی و هیجان در وجود مهدی دواند و دلخوری او را به کلی نابود کرد. بی اختیار زانو زد جلوی مریم، پاهای او را گرفت و به گرمی فشار داد و پرسید: «ما بچه‌دار شده‌ایم؟» مریم، تبسم پر حب و حیایی بر لب، سر تکان داد که آره.

«پس چرا زودتر بهم نگفتی؟ مگر نمی‌دانستی چقدر دوست دارم یک مریم کوچولو هم داشته باشم؟» مریم آرزوی او را تصعیح کرد: «یک مهدی کوچولو.» «نه، یک مریم کوچولو.» «مهدی کوچولو. من دوست دارم بچه اولمان پسر باشد.»

مهدی دستهای مریم را گرفت و معبانه فشار داد و گفت: «حالا که تو پسر دوست داری باشد.» دستهای مردانه مهدی که دستهای مریم را به گرمی می‌فشدند قلب او را سرشار از چنان لذت غریبی کرده بودند که او حس می‌کرد خونش، که اکنون دورانی سریعتر پیدا کرده بود، شیرینی آن را در ذره ذره وجودش

رسوخ می‌دهد. دوست داشت خود را به این جریان شیرین درونی بسپارد ولی، علی‌رغم این میل، به نرمی دستهایش را از میان دستهای مهدی بیرون کشید و گفت: «ولی هیچ دوست ندارم زندگی او... دوست دارم زندگی او بهتر از زندگی ما باشد. خیلی بهتر. یعنی اصلاً مثل مال ما نباشد.»

مهدی از جلوی مریم پا شد نشست سر جای اولش، روی تخته سنگ. مریم با انگشت شست‌پای راستش به شن کوچک ضربه‌ای زد و آن را از روی سنگ پهن دور پراند. گفت: «دوست دارم بچه‌مان رو خاکی پا به دنیا بگذارد که این قدر بی‌حاصل نباشد.» کف پایش را سه بار به آرامی کوباند روی سنگ پهن در زمین فرورفت. مهدی، در حالی که چشم به پای مریم دوخته بود و کوبش آرام آن را روی سنگ پهن تماشا می‌کرد، با حواس پرتی پرسید: «خاک؟»

حسنه برق زده بود. البته به شکل مبهمی. مثل هیکل درختی که از پشت پرده‌هه طرح کلی خود را تا حدی به چشم می‌رساند ولی هویت دقیقش را پوشیده می‌دارد. دوباره پرسید: «خاک؟» — به این امید که آنچه در ذهنش برق زده بود خود را به تمامی آشکار سازد.

مریم که متوجه بود مهدی در ذهنش دارد با چیزی کلنجار می‌رود، کوشید به چشمهای او نگاه کند تا شاید سر در بیاورد که آن چیز چیست ولی در این لحظه چشمخانه

مهدی تاریک بود و نگاه او پنهان. ناچار پرسید:
«منظورت چیه؟»

مهدی جواب داد: «منظورم این است که... منظورم
این است که...»

با نوک انگشت سبابه دست راستش چند دایره روی
پیشانیش رسم کرد.
«منظورم این است که شاید بتوانیم همین خاک دهکده
خودمان را اصلاح کنیم.»

مریم ناباورانه پرسید: «چطوری؟»
مهدی، که سخت به فکر فرو رفته بود، جوابی نداد.
مریم دوباره پرسید: «چطوری می‌توانیم خاک دهکده
خودمان را اصلاح کنیم؟» این بار با لعن التماس‌آمیزی
که این معنی را به سوالش می‌داد: «به زبان نیاور چیزی
را که شدنی نیست.» – زیرا همین گفتة تردید‌آمیز
سبب شده بود در روح ساده او امیدی جوانه بزند که او
می‌ترسید بی‌پایه رشد کند.

مهدی زانو به زمین زد، سنگ پهن را از دو طرف
گرفت، و سعی کرد آن را از جا بکند – که نتوانست.
گفت: «سنگ‌ها یش را می‌کنیم و دور می‌اندازیم، جاشان
خاک می‌ریزیم.»

مریم پرسید: «این کار شدنی است؟»
مهدی جواب داد: «آره، شدنی است.
از کجا می‌دانی؟»

«از هیچ جا، ولی شدنی است. سنگها را می‌کنیم و

دور می‌اندازیم، جاشان خاک می‌ریزیم.» باز هم سعی کرد سنگ پهنه را از جا بکند، و باز هم نتوانست. مریم گفت: «خیال نمی‌کنم این کار شدنی باشد.»

«چرا، شدنی است. باور کن شدنی است.» مهدی این را گفت و پا شد دست مریم را گرفت و با او به اطاقشان برگشت و بی‌آنکه جز خداحافظی کلمه دیگری برزبان بیاورد لای رختخوابش رفت، لعاف‌پشمی سنگینش را تا روی چانه‌اش بالا کشید و در ذهنش شروع کرد به شکستن و کندن و دور انداختن سنگها، بهشکستن و کندن و دور انداختن سنگها. با چکش و کلنگ و دست. با حرارت و بی‌وقفه. بعد به این فکر افتاد که با تکه سنگها می‌تواند روی زمین خودشان، بالاتر از خانه پدرش، یک کرسی بزرگ بسازد و روی این کرسی بزرگ خانه‌ای تازه که نمور و دلگیر نباشد و مریم و بچه‌اش در آن راحت باشند. این بود که شروع کرد به کندن پی و تراشیدن سنگ و چیدن دیوار تا، در اوج هیجان و خوشبختی، خواب او را در ربود.

راه دراز خرمدره

مهدی صبح روز بعد، بس که شب سنگ شکسته بود و دیوار ساخته بود، دیرتر از همیشه، دیرتر از همه اهل خانه، از خواب بیدار شد. تازه خودش بیدار نشد، علی اکبر او را بیدار کرد. آمد جلوی پنجره داد زد: «آهای هادی گمشده قوم، بیدار شو. خوب نیست پیغمبرها تا لنگ ظهر بخوابند.»

مهدی چشم از خواب گشود و صدای مادرش، فاطمه خانم، را شنید که گفت: «اذیت نکن بچهم را.» علی اکبر رو به حوض کرد و گفت: «آخر امتش منظر نند.»

مهدی نشست تو رختخوا بش و با پشت دو انگشت سبابه اش شروع کرد به مالیدن پلکهایش. بعد پا شد رفت کنار پنجره. فاطمه خانم نشسته بود لب حوض داشت استکان نعلبکی می‌شست. علی اکبر تکیه زده بود به دیوار، کنار پنجره. چشمها بش و لبها بش می‌خندیدند اما، مثل همه این ماهیات اخیر، به تلخی. مهدی به آن

دو سلام کرد و جواب گرفت.

فاطمه خانم پرسید: «دیشب بیخوابی زده بود به سرت؟»

مرهدی دهندرهای کرد و جواب داد: «نه، مادر.»

«مریم می‌گفت تا سپیده صبح بیدار بودی. و اسئله‌چی؟»

«فکر می‌کردم.»

«ناراحت بودی؟»

«نه، مادر. ناراحت نبودم. فکر می‌کردم.»

علی‌اکبر به طعنه گفت: «فکر می‌کرد چه راهی پیش پای امت سرگردانش بگذارد.»

فاطمه خانم استکانی را که در دست داشت توی آب فرو برد و سرزنش‌کنان گفت: «تو هم که همه‌ش نیش می‌زنی..»

علی‌اکبر گفت: «من آخر عقریم. دست خودم نیست.» و راه افتاد از در حیاط بیرون رفت که، لابد، برود پشت به دیوار رو به آفتاب بنشیند یا نمی‌دانم چه کار دیگری بکند. در آن موقع سال، مثل خیلی دیگر از موقع سال، کار چندانی نبود که کسی بکند.

مرهدی رختخوابش را جمع کرد گذاشت گوشة اطاق روی رختخواب جمع شده مریم. آن وقت رفت لب رودخانه که دست و صورتش را بشوید. او هیچ وقت خدا با آب حوض دست و صورتش را نمی‌شست. با آنکه حوض وصل بود به رودخانه. از طریق جوی باریکی که دائمآ آب تازه را از رودخانه می‌گرفت می‌آورد می‌ریخت توی حوض لبریزش می‌کرد و می‌برد به خانه آقا مراد که

حوض او را هم لبریز کند. مهدی دوست داشت در خود رودخانه دست و صورت بشوید تا بتواند روی تخته سنگی نسبتاً صاف مغز پسته‌ای رنگی که میان آب بسود چمباتمه بزند و جریان زلال آن را تماشا کند و به غرش رودخانه از نزدیک گوش دهد، و در همین حال دستها یش را در آب فرو کند و به بازی آن با موهای پشت دستش چشم بدوزد. بعد دو کاسه دستش را پر از آب کند و روی صورتش بریزد. آن وقت، باز هم، همه این کارها را از ابتدا تا انتها تکرار کند. با تائی و آرامش.

آن روز جد من، در حالی که سرگرم این بازی و شیوه‌های هر روزه بود، اول فکر کرد که بعد از خوردن صبحانه بلا فاصله برود پیش پدرش و راه حلی را که پیدا کرده بود با او در میان بگذارد و نظرش را بپرسد، ولی بعد تصمیم گرفت این کار را به سر شب موکوئ کند که فرست گفت و گو فراهم‌تر بود زیرا پدرش تمام روز را به کار می‌پرداخت. به هر کاری. حتی، اگر چاره‌ای نبود، به کارهای بیخودی. او همیشه می‌گفت کار بیخودی بهتر از بیکاری است چون نمی‌گذارد آدم به بیکارگی عادت کند.

سر شب، وقتی همه اهل خانواده در اطاق جمع شدند، بعد از آنکه فاطمه خانم سماور را آتش کرد و چایی دم کرد، مهدی به پدرش گفت: «من یک چیزی به نظرم رسیده، آقاجان.»

مش رضا که داشت تسبیح می‌گرداند چشم به او دوخت

و گفت: «چی؟»

دیگران هم، همه، چشم به او دوختند. فاطمه خانم قوری را، که از سر سماور برداشته بود، نزدیک به استکانهای بیعرکت نگهداشت تا خوب گوش کند چه چیزی به نظر مهدی رسیده است. نگاه علی اکبر سرد و بیحال است. نگاه مریم معلوم نبود به چه دلیل نگران. نگاه بود. نگاه مریم معلوم نبود به چه دلیل نگران. نگاه محمد، برادر کوچکتر مهدی، مشتاق. خواهران مهدی کم‌من در از آن بودند که شستیشان خبردار شده باشد که از چه صحبت به میان خواهد آمد.

مهدی گفت: «مگر بد بختی مان بیشتر به این خاطر نیست که هر چند سال به چند سال سیلی می‌آید و هر چی خاک تو زمینه‌امان هست می‌شورد و می‌برد؟»

مش رضا گفت: «چرا.» و گوشۀ چشم‌هایش را جمع کرد تا خوب دقیق بشود تو چشم‌های مهدی. گویی می‌خواست فکر او را پیش از آنکه بر زبان بیاید بخواند. مهدی گفت: «خب، ما اگر... می‌گوییم ما نمی‌توانیم خاک زمینه‌امان را بهشان برگردانیم؟»

فاطمه خانم چایی را سرازیر کرد توی استکانهای علی اکبر پا به پا شد پوزخند زد. مریم و محمد چشم دوختند به مش رضا. مش رضا در ذهنش به سبک سنگین کردن سؤال مهدی پرداخت. تسبیح گرداندنش، که تند و کند می‌شد، فراز و فرود فکر او را نشان می‌داد. مهدی سؤالش را کاملتر کرد: «نمی‌توانیم از دشت خرمدره خاک بیاریم بریزیم روشن؟»

مش رضا چند ثانیه‌ای فکورانه سر تکان داد. آن وقت به محمد گفت: «پا شو برو به حاج علی بگو اگر کاری ندارد، اگر زحمتی نیست واسهش، پاشود بباید اینجا. بگو دنباله همان صحبت‌های دیشبی است. این را به مشد عباس و سید مجتبی و حیدرآقا و درو همسایه‌های دیگری هم که دیشب اینجا بودند بگو – اگر دیدیشان.» محمد با اشتیاق گفت: «چشم.» و زودی پا شد رفت که مأموریتش را انجام بدهد. به روشنی معلوم بود که این صحبت‌ها حادثه جالبی است در زندگی یکنواخت او و او را به شوق آوردۀ است.

چندان طولی نکشید که حاج علی و دیگران آمدند. وقتی همه جمع شدند، حاج علی گفت: «دیشب، از اینجا که رفتم، با خودم فکر کردم چه خوب می‌بود اگر علاقه به زمین دروغ بود. آن وقت آدم، وضع ما را که پیدا می‌کرد، به قول آق‌علی اکبر زمینش را ول می‌کرد و می‌رفت یک جای دیگر...»

علی اکبر گفت: «حالا هم می‌توانیم ول کنیم – همه‌مان.»

حاج علی گفت: «نمی‌توانیم. اولاً از همین زمین به قول تو بد هم نمی‌شود دل کند. یعنی من نمی‌توانم...» مش رضا یادآوری کرد: «من هم نمی‌توانم والله.» چند نفر دیگر هم همین را گفتند.

حاج علی دنباله حرفش را گرفت: «ثانیاً هرجا هم که برویم صاحب دارد...»

مش رضا توضیح داد: «صاحبی که زمینش را دوست دارد و دو دستی بهش چسبیده..»

علی اکبر گفت: « فعله که می خواهد. به خدا فعلگی تو یک ده آباد یا شهر آباد صد بار بهتر از...»
مش رضا برافروخته حرف او را قطع کرد: «از تو فقط همین فعلگی برمی آید.»

حاج علی گفت: « باز هم که داری عصبانی می شوی، مش رضا. آخر عصبانیت که دردی را دوا نمی کند.»
مهدی گفت: « من یک راهی به نظرم رسیده.»
همه چشم دوختند به او. مشد عباس، پدر مریم، پرسید: « چه راهی، آقا مهدی؟»

مهدی گلویش را صاف کرد و به پدرش چشم دوخت.
پدرش، که هنوز کمی عصبانی بود (او ابدأ نمی توانست فکر مهاجرت علی اکبر را تحمل کند)، تشویق کنان سر تکان داد. مهدی گفت: « مگر بیشتر زمینه امان سنگی نیست؟»

مشد عباس گفت: « چرا.»

حاج علی توضیح داد: « از اولش این طوری نبوده ها.
پدر مرحوم...»

چند نفر گفتند: « خدا بیامرزدش.»

« خداوند رفتگان شما را هم بیامرزد. پدر مرحوم همیشه می گفت دهکده ما یک وقت خیلی آباد بوده. می - گفت یک وقت ساقه های گندم مش ماشا الله ماشا الله تا بالای کمر آدم قد می کشیده. می گفت از نورآباد که راه می -

افتادی تا بررسی به خرمدره، تا بررسی به کوههای مارال،
تا چشم کار می‌کرد، این طرف و آن طرف، همه‌اش
مزروعه بوده و مزرعه. چه مزرعه‌هایی. همه سیز. همه
پربرکت. اما بعدها افسوس که ورق برگشت و ماها به
این حال و روز امروزیمان افتادیم. حالا چرا، فقط
خدا می‌داند و بس. پدر مرحوم همیشه می‌گفت البته ما
مردم هم نمی‌دانم چی شد که همتمان را از دست دادیم.
شديم مثل اين کوه مشرف به دهکده که کم کم از داخل
پوسید و تیکه تیکه فرو ریخت. ما هم عین آن کوه:
پوسیدیم. تنبل شدیم. جوری که حتی همت نمی‌کردیم
سنگهایی را که از کوه پوسیده روی زمینه‌امان می‌ریخت
جمع کنیم. »

مهدی گفت: «من می‌گویم حالا چرا این کار را نکنیم؟
حالا چرا زمینه‌امان را، تا جایی که ممکن است و زورمان
می‌زند، از سنگ پاک نکنیم؟»

علی اکبر پرسید: «خیال می‌کنی زیر آن سنگها چیه؟»
مهدی جواب داد: «سنگ، شن، خاک.»
«آنها را چیکار کنیم؟»

«آنها را سی‌کوبیم و صاف می‌کنیم.»

سید مجتبی پرسید: «که چی بشود؟»

مهدی جواب داد: «که خاک بریزیم روشن.»
حیدر آقا با تعجب گفت: «خاک؟»

حاج علی و چند نفر دیگر هم تکرار کردند: «خاک؟»
مهدی معکم جواب داد: «بله.»

حیدر آقا پوزخند زد و گفت: «از کجا خاک بیاریم؟
از زیر گلیم اطاقامان؟»
«از دشت خرمدره..»

علی‌اکبر به تلغی سر تکان داد و زیر لب غرید: «از
دشت خرمدره! چه راه نزدیکی! از دشت خرمدره!»
سید معتبری گفت: «از راه به آن دوری؟»
حیدر آقا گفت: «به حق چیزهای ندیده و نشنیده..»
مشد عباس پرسید: «با چی؟»

مهردی آب دهنش را قورت داد و گفت: «می‌دانم این
چیزی که من پیشنهاد می‌کنم سخت است. می‌دانم دشت
خرمدره دور است و ما جز چند الاغ مردنی وسیله‌دیگری
نداریم اما... اما دیشب، وقتی کنار رودخانه نشسته
بودم، یکم و این فکر به ذهنم رسید که مگر همه بدبتی‌های
ما سر این نیست که سنگ زیاد داریم خاک کم؟ خب - به
خودم گفتم این را - اگر سنگها را بکنیم و زمین را صاف
کنیم و رویش خاک بریزیم...»

علی‌اکبر با غیظ گفت: «اینجا بهشت می‌شود.»
«نه، بهشت نی شود. زمینی می‌شود مثل همه زمینهای
زراعتی دیگر.»

حاج علی گفت: «آقا مهردی بد نمی‌گوید. خدائیش را
باید گفت.»

حیدر آقا گفت: «حاج علی، چطوری می‌شود از راه به
آن دوری خاک آورد؟ - آن هم با دست خالی. شما که
می‌دانی واسه این کار چقدر خاک لازم است.»

«بله، حیدر آقا، می‌دانم. خیلی خاک. خیلی خیلی خاک.»

مشد عباس گفت: «کار یک ذره دو ذره نیست؛ کار یک خروار دو خروار هم نیست.»

آقا مراد پرسید: «خود شما این کار را می‌کنی، حاج علی؟»

حاج علی جواب داد: «از من که متأسفانه گذشته، پسرها می‌باید همت کنند. جوانها باید مردانگی به خرج بدھند.»

آقا مراد گفت: «همه‌مان هم که همت کنیم نتیجه‌ای ندارد، حاج علی.»

«چرا، دارد. نتیجه دارد. نتیجه خیلی خوبی. حسابش را بگنید. ببینید چه قصه شیرین عبرت‌آموزی می‌شود اینکه ما، من و شما، همه خاکهایی را که رودخانه طی سالهای دراز از زمینه‌هایمان شسته و به دشت خرمدره برده، و همراه آن خاکها همه نعمت و برکت دهکده‌مان را برده، توی توبه بریزیم بار کنیم برگردانیم به زمینه‌ای خودمان، و دوباره آنها را آبادکنیم، سبزکنیم.» مش رضا که چند دقیقه‌ای بود که سرش را پایین انداخته بود و ساکت نشسته بود و با دقت به حرفاهای این و آن گوش می‌داد، ناگهان سرش را بالا گرفت و با قاطعیت گفت: «من این کار را می‌کنم.»

حیدر آقا گفت: «نکن این کار را، مش رضا. از من بشنو و این کار را نکن.»

«چرا نکنم؟ ضرر دارد؟»
«غلط است.»

مش رضا با تعجب و اعتراض گفت: «غلط؟»
«غلط است که آدم دست تو کارخانه خدا ببرد.
سنگش را بردارد ببرد بگذارد جای خاکش، خاکش را
بردارد بیاورد بگذارد جای سنگش. این کار، نعوذ بالله،
یعنی لج بازی با اراده خداوند – که بی فایده است. از
من و شما برنمی آید. از من و شما بر نمی آید که به او
بدل بزنیم. بگوییم نه خداجان، نباید آب را می فرستادی
که خاک را ببرد به فلانجا. برویم خاک را از فلانجا
بیاوریم برگردانیم سر جای اولش. چون او، قربان

قدرتش بروم، هیچ خوشش نمی آید که بندesh...»

مش رضا پرید و سطح حرف او: «حیدرآقا، بگو ببینم
چرا خدا خوشش نیاید از اینکه من زمینم را سر و سامان
بدهم و آباد کنم؟ چرا؟ هان؟» و بی آنکه منتظر پاسخ او
 بشود، اعلام کرد: «من که این کار را می کنم. با همین

دو پسرم.»

با انگشت سبابه دست راست مهدی و محمد را نشان
داد. آن وقت رو کرد به علی اکبر.

«تو هم هرجا که دلت می خواهد برو. خدا نگهدارت.
دست علی به همراحت. اما دیگر انگار نه انگار که پدری
داشته ای، خانواده ای داشته ای.»

حاج علی آمد چیزی بگوید که علی اکبر پیشستی
کرد: «می مانم، پدر. با وجودی که یقین دارم درد ما با

این چیزها علاج نمی‌شود چشم، هر چی شما بفرمایید.
آنقدر می‌مانم تا از دهنخود شما بشنوم که عاقلانه ترین
کار همان است که من می‌خواستم بکنم.»

علی‌اکبر بعد از گفتن این حرف پاشد از همه خدا
حافظی کرد و از اطاق بیرون رفت. حاج علی و دیگران
هم، کم‌کمک، خدا حافظی کردند و رفته‌اند. فقط مش رضا
ماند و مهدی و محمد و بقیه اهل خانواده که قرار
گذاشتند از پس فردای همان شب— که شنبه‌روزی می‌شد—
بیل و کلنگی بردارند، علی‌اکبر و محمد به کندن سنگها
و صاف کردن زمین مشغول بشوند، مهدی برود از دشت
خرم‌دره خاک بیاورد، و مش رضا به زراعت برسد. آن
روزها بس که زمین زراعتی در دهکدهٔ ما کم بود حتی
یک نفر هم می‌توانست به همه کارهای زراعتی یک
خانواده برسد. بقیه بیشتر وقت‌ها بیکار بودند: زنها
کاسهٔ چه‌کنم دست می‌گرفته‌اند، مردها چمبا تمه می‌زدند
کنار دیوار، زمستانهای رو به آفتاب، تابستانهای زیر سایه
دیواری چیزی، چپق چاق می‌کردند و از سردی و گرمی
هوا حرف می‌زدند یا از میزان بارندگی یا از چیزهای
دیگری نظیر اینها. وقتی هم که چراغ آسمان فرومی‌رفت
توی چاه مغرب جامی‌انداختند و می‌خوابیدند و تا صبح
نمی‌دانم چه خوابهایی می‌دیدند. بگذریم.

صبح شنبه، مهدی بیل و کلنگی را بست رو پشت
الاغشان و راه افتاد به طرف دشت خرم‌دره. هوا هنوز
گرگئ و میش بود و نسیمی که از قله‌ها می‌وزید سرد

بود. مهدی یخه کتش را بالا کشید، دستها یش را توی جیبهای شلوارش کرد، و به قدمهایش سرعت بخشید تا هم گرم بشود و هم زودتر به خرمدره برسد. دهکده هنوز خواب بود و مهدی جز صدای پای خودش و قو قولیقوی خروسی که میخواند و واق واق سگی که پارس میکرد صدایی نمیشنید.

از پیچ کوچه دوم که گذشت محمدعلی، پسر حاج علی، را دید که یک بیل و یک کلنگ رو پشت الاغشان بسته و جلوی خانهشان چشم به راه ایستاده. محمدعلی، همین که چشمش به مهدی افتاد، به طرف او آمد و گفت: «میدانی از کی منتظر تم؟ باورکن بیشتر از نیم ساعت پیش. دیگر به این فکر افتاده بودم که لا بد رفته‌ای». مهدی دستها یش را از جیبهای شلوارش درآورد و با خوشحالی پرسید: «تو هم می‌آیی؟»

محمدعلی الاغش را راه انداخت و گفت: «آره. با بام پریشب و دیروز و دیشب همه‌ش از شماها حرف می‌زد، مخصوصاً از تو. می‌گفت من و محمد حسن و محمد حسین باید از تو یاد بگیریم. می‌گفت...»

مهدی و محمدعلی صعبت‌کنان رفتند تا دشت خرمدره، و در آنجا جوال الاغشان را پر از خاک کردند برگشتند به دهکده، خاکها را ریختند رو زمینه‌اشان. و این شد کار هر روزشان. از صبح تا غروب. و چه کار خسته‌کننده‌ای: آن راه دراز؛ زمین سفتی که باید با

کلنگئ کنده بشود؛ پر کردن جوال الاغها با بیل؛ و آن وقت باز هم آن راه دراز. و این تازه نوبت اول بود. بعد از ناهار دوباره روز از نو، روزی از نو. خوبیش در این بود که با هم بودند—مهبدی و محمدعلی را می‌گوییم— و با هم رفیق بودند، و روز به روز به هم نزدیکتر می‌شدند و پیوسته‌تر. این بود که دوری راه و سختی کار را خیلی حس نمی‌کردند. یعنی، حس می‌کردند ولی از پا نمی‌افتدادند. هر وقت این یکی خسته می‌شد آن یکی زیر بازویش را می‌گرفت، هر وقت آن یکی خسته می‌شد این یکی زیر بازویش را می‌گرفت. گاه با دست، گاه با حرف، و حتی گاه با نگاه.

یک روز وقتی در دشت خرمدره رو به روی هم نشسته بودند و به دو تا درخت تکیه داده بودند و خستگی در می‌کردند، محمدعلی گفت: «امروز پکری، مهبدی.»
مهبدی آهی کشید و گفت: «نه..»
«به من می‌گویی نه؟ از یک فرسخی می‌فهمم در چه حالی..»

نگاه مهبدی دوخته شد به هیچکجا.

محمدعلی پرسید: «از چی پکری؟»

مهبدی دست دراز کرد یک قلوه سنگئ برداشت، یک قلوه سنگئ دیگر را نشانه گرفت، و اولی را درقی زد به دومی. گفت: «دیشب با مریم حرفم شد.»

«سر چی؟»

«چه می‌دانم. سر اطاقمان.»

«سُر اطاقтан؟»

«آره. می‌گوید دوست ندارم بچه‌مان تو این اطاق به دنیا بباید.»

«مگر چشے اطاقтан؟»

«می‌گوید خفه است؛ نمور است.»

«اینش را که راست می‌گوید والله.»

«می‌گوید من که چیز زیادی ازت نمی‌خواهم. یک اطاق می‌خواهم که اطاق باشد. مثل بیشتر اطاق‌های همین دهکده. مثل معمولی ترینشان.»

«خب بساز یک اطاق.»

«چطوری؟»

«همان طور که با باهامان واسه خودشان و خانواده‌شان ساختند.»

«من می‌خواهم بهتر باشد. من هم، مثل مریم، دوست ندارم بچشم مثل خودم زندگی کند. دوست دارم یک خانه کوچولوی خوب برایش بسازم.»

«خب بساز. من هم کمکت می‌کنم.»

«کی بسازم؟ من که وقت ندارم. همه‌ش...»

«غروبها که برگشتمیم به ده. دو نفری دست به دست هم می‌دهیم و هر روز یک کمش را می‌سازیم.»

«تو دیگر چرا؟ روزها تا آنجا که رمق داری کار می‌کنی.»

«یک کم کار بیشتر هیچ‌کس را نمی‌کشد. از امروز شروع می‌کنیم، باشد؟»

«بگذار امشب به پدرم بگویم.»

«پس از فردا شروع می‌کنیم، باشد؟»

«باشد. اگر پدرم اجازه داد.»

مهبدی آن شب از پدرش اجازه گرفت که بالای خانه او، یعنی همین جایی که الان من و شما نشسته‌ایم و داریم خوش می‌گوییم و خوش می‌شنویم، یک خانه برای خودش بسازد. مش رضا گفت: «معلوم است که اجازه می‌دهم. زمین مال خودت است. خود من هم کمکت می‌کنم.»

محمد، برادر کوچکتر مهبدی، هم که داشت به صحبت آن دو گوش می‌کرد گفت: «من هم کمکت می‌کنم.» مش رضا گفت: «معلوم است که باید کمک کنی. برادر وظیفه دارد به برادر کمک کند.»

و از فردای آن شب چهار نفری، مهبدی و مش رضا و محمد و محمدعلی، کار روزانه‌شان که تمام می‌شد، وقت استراحتشان که فرا می‌رسید، می‌رفتند سروقت خانه مهبدی و با ته‌مانده رمقشان دیوارها را کم کمک بالا می‌آوردند. خیلی وقتیا علی‌اکبر هم پاچه‌ها و آستین‌هایش را بالا می‌زد و می‌آمد به کمکشان. بعضی وقتیها مشد عباس و پسرهایش هم می‌آمدند به کمک. چند دفعه‌ای هم محمد حسن و محمدحسین به کمک آمدند.

دیوارها به یک متري سقف که رسید، مشد عباس دوتا قاطر با خودش برد سر کوه چندتا درخت ستیر و صاف را از بین اره کرد انداخت آورد به ده، پوست کند گذاشت سینه‌کش آفتاب تا خشک بشوند و آماده

برای پوشاندن سقف.

مریم غر و بیهای آفتاب می‌آمد می‌نشست جلوی خانه و مردان را که کار می‌کردند و حجمها را که ذره ذره شکل می‌گرفتند با خوشحالی تماشا می‌کرد و آرزوها در سر می‌پخت. یک روز، مردان دیگر که رفتند، به مهدی گفت: «دارد قشنگ می‌شود، نه؟» به دیوارها که حالا به سقف رسیده بود اشاره کرد.

مهدی، که چشم دوخته بود به چشم‌بای عسلی درشت مریم و از اینکه آنها را این‌همه زنده و این‌همه درخشان می‌دید به هیجان آمده بود، گفت: «آره، چون که واسه تو و واسه بچه تو دارد ساخته می‌شود.»

و با لذت به حاصل عرق ریختن‌ها یش چشم دوخت – نه به این خاطر که آن را قشنگ می‌دانست (البته آن را قشنگ می‌دانست چون که در ساختن آن همه مهارت و توانائیش را به کار برده بود)، بلکه به دلیل دیگری که بد نیست برایتان بگوییم: او یا دست به کاری نمی‌زد یا اگر می‌زد با تمام وجودش می‌زد. هر کاری را، چه سه‌م و چه غیر سه‌م، با چنان دقت و وسوس و نیرویی انجام می‌داد که گویی در حیاتی‌ترین امتحان‌ها یا افتخارآمیز‌ترین مسابقه‌ها شرکت کرده. ولی روشن است که موضوع امتحان و مسابقه و از این قبیل حرف‌ها در میان نبود، پای نوعی عادت، نوعی خصلت شاید فطری در میان بود که به سخت و درست کار کردن و ادارش می‌کرد و در برابر این مزد را بیش می‌داد که وقتی کار تمام می‌شد

بنشینند و با لذت و رضایت تماشا کند که چقدر خوب کار کرده، چقدر درست.

مریم گفت: «جلویش یک یاغیچه درست می‌کنیم که دور تا دورش را تو درخت‌سپیدار و زبان‌گنجشک بکاری و وسطش را من همه‌جور سبزی.»

دست مهدی را گرفت و چشم‌های درشت پر جاذبه‌اش را به چشم‌های مشتاق او دوخت.
«بایشد؟»

مهدی دستهای گرم او را فشار داد و گفت: «بایشد.»
«یک لانه هم واسه مرغ و خروس‌هایمان درست می‌کنیم که هم تخمر مرغ داشته باشیم هم گوشت. بایشد؟»
«بایشد.»

«می‌خواهم واسهٔ غذاهای خوشمزه بپزم. واسهٔ یچه— هامان هم همین‌طور.»

مهدی گفت: «آن‌قدر بیشان می‌دهیم بخورند که شکمشان این‌قدر بشود...»
پا شد جلوی مریم ایستاد و با دستهایش یک شکم گنده ساخت. آن وقت مثل آدمهای شکم گنده گشاد گشاد و هن‌هن‌کنان راه رفت.

«که نتوانند دو قدم راه بروند.»

مریم خندهید، با تحریری شاد و بلورین که مهدی را همیشه مسحور می‌کرد. این بود که مهدی ایستاد و گوش داد. و گذاشت تا خونش حس شیرین خوشبختی را که قلبش را مال‌امال کرده بود در همهٔ تنش، در ذره ذره

تنش، منتشر کند.

مریم با وجودی که می‌دانست مهدی به چه گوش می‌دهد، چون در آینه چشم‌های فوق العاده حساس او به روشنی می‌توانست شور درونی او را تماشا کند، در میان خنده‌هایش پرسید: «به‌چی گوش‌می‌دهی، مهدی؟» مهدی جواب داد: «به هیچی، مریم من. بخند! بخند!

همیشه بخند! با همین شادی خوب و قشنگ!»

خلاصه، در درستان ندهم، با هر زحمتی که بود خانه ساخته شد و جد و جدّه من اسباب اثاثه مختصرشان را از آلونک تنگ و تاریک و نموری که هیچ شایسته آنان نبود، و شایسته هیچ انسانی نیست، جمع کردند و به خانه جدید برندند. وقتی کار اسباب‌کشی تمام شد، مریم آمد جلوی پنجره، تکیه داد به چارچوب آن، چشم دوخت به غرب آسمان که آتشگون بود و کوه رو به رو را در کوره سحرآمیز خود پزانده بود و ارغوانی کرده بود، و

زیر لب زمزمه کرد: «دیگر آمدم توی خانه خودم.» مهدی که پشت مریم ایستاده بود، فرق سر او را بوسید

و گفت: «خوشآمدی به خانه خودت..»

«خوشحالم. خیلی خوشحالم. خیلی..»

مهدی فردای آن شب جشن فقیرانه‌ای گرفت. بدین صورت که در خانه ماند و در کنار مریم به استراحت گذراند. ولی از روز بعد باز هم کار. باز هم پیمودن آن راه دراز و کندن زمین و بار زدن خاک و به دهکده برگشتن. باز هم تخته سنگ‌ها را شکاندن و به کول گرفتن

و دور بردن. باز هم زمین را وجب به وجب صاف کردن و با خاک حاصلخیز پوشاندن. روزها و هفته‌ها و ماهها. با این همه، خستگی و دلزدگی در کار نبود چون زمینها، هم زمین خانواده مش رضا و هم زمین خانواده حاج علی، یکی دو سالی بیشتر نگذشت که شروع کردند به جواب دادن: بذر را عمیقتر پذیرفتند و ساقه را قویتر سین کردن و خوش را غنی‌تر به بار نشانند. سبزه‌ها انبوه‌تر و گستردۀ تر شدند و محصول زیادتر و مرغوب‌تر.

اهالی دهکده وقتی از کنار زمین این دو خانواده عبور می‌کردند و خرمن خرمن دانه‌های گندم را می‌دیدند که از کاه‌جدا می‌شدند و در گونیها جا می‌گرفتند نمی‌دانید چقدر پشمیمان می‌شدند از اینکه تنبلی به خرج داده بودند و در دلپاشان چیزی جز تمسخر و انکار نپرورانده بودند. گاهی بعضی‌هاشان چمبک می‌زدند کنار زمین مش رضا یا حاج علی، به سبزی یا زردی مواج‌مزرعه‌های آنان چشم می‌دوختند و آهی می‌کشیدند و می‌گفتند: «خوش به‌حالتان که همت کردید و به‌زمینتان رسیدید.» یا «ما را ببین که چه غفلتی کردیم‌ها.» و جواب می‌گرفتند: «حالا هم دیر نشده والله.» یا «از همین فردا دست به کار بشوید. کسی که جلویتان را نگرفته.» یا «ماهی را هر وقت از آب بگیرید تازه است – البته تا لحظه‌ای که ریق رحمت را سر نکشیده، چون در این صورت دیگر... افسوس...» این گفت و شنودها مقدمه‌آن چیزی بود که بعدها اتفاق افتاد: همه اهالی دهکده،

زرنگ‌ها زودتر و کم‌همت‌ها دیرتر، به همان راهی رفتند که از مدت‌ها پیش باید می‌رفتند.

از آن به بعد ده خلوت‌تر شد. اگر صبح‌زود، پیش از طلوع آفتاب، از خانه بیرون می‌رفتی بسیاری از مردان دهکده را می‌دیدی که گیوه‌هاشان را ور کشیده‌اند و الاغ‌هاشان را راه انداخته‌اند و رو به دشت خرمدره در حرکتند. بقیه مردان و بسیاری از زنان و بچه‌ها نیز رو به مزرعه‌ها.

ساعتی‌بای کار سرعت یافته بودند و به هیجان آمیخته شده بودند. دیگر از آن روزهای کسالت‌آور بیکارگی خبری نبود. از هر کسی می‌پرسیدی چه گله‌ای از روزگار داری می‌گفت حیف که روزها، چه در زمستان و چه در تابستان، تا سرت را برگردانی می‌آیند و می‌روند و آدم به هیچ کاری نمی‌رسد.

اما واقعاً این طور نبود. نورآبادیها در آن روزها کاری کردن کارستان. کاری که فکر کردن بهش و دست زدن بهش و به پایان رساندنش در ابتدانه عاقلانه جلوه می‌کرد، نه درست، نه ممکن.

یک روز مشد عباس ایستاده بود جلوی مزرعه‌اش، به بیلش تکیه داده بود، و با خرسندی غرور آمیزی به موج موج ساقه‌های سبز گندم نگاه می‌کرد که باد به این سو خمشان می‌کرد و به آن سو.

مش رضا، که کنار او ایستاده بود و خرسندی او را حس کرده بود و جذب کرده بود، پرسید: «چطوری،

مشدی؟»

مشد عباس، بی‌آنکه چشم از گندمها بردارد، جواب داد: «ای کاش پدر خدا بیامرزم الان زنده بود و کیف می‌کرد از تماشای اینها...»

با دست به سبزی متحمل وار مواج اشاره کرد.

«سر حال می‌آمد از تماشای اینها. یادم است همیشه می‌گفت ما مردم نمی‌دانم چه گناهی مرتکب شده‌ایم که خداوند تبارک و تعالی غضبمان کرده.»

مش رضا گفت: «گناه تنبیلی؛ گناه بی‌فکری.»

«راست می‌گویی، مش رضا. حق با شماست. غضبی در کار نبود. ای کاش پدر خدا بیامرزم الان زنده بود و این را می‌فهمید.»

«مشد عباس، راستی اگر آن مرحوم الان زنده می‌شد و ان شاءالله از بیشتر باینجا بر می‌گشت باور می‌کرد که این مزرعه همان مزرعه خودش است؟»

«نه والله. باور نمی‌کرد.»

«من هم همین فکر را می‌کنم.»

مش رضا و مشد عباس حق داشتند. دهکده‌ما در عرض آن چند سال به قدری عوض شده بود که اگر کسی در آن مدت ازش دور بود به سختی باور می‌کرد که این نورآباد همان نورآباد قدیمی است. چون نه فقط مزرعه‌ها یش بلکه آدم‌ها یش هم عوض شده بودند. البته نه اینکه یک عده رفته باشند یا عده‌ دیگر آمده باشند. نه. آدم‌ها همان آدم‌ها بودند، منتسبی، برخلاف گذشته، با قام‌های

برافراشته راه می‌رفتند، محکم و با اعتماد به نفس حرف می‌زدند، و شادمانه می‌خنیدند. و اصلاً بیکار نشستن و قنبرک ساختن را فراموش کرده بودند. حتی روزهای جمعه، که در مزرعه کار نمی‌کردند، از صبح تا ظهر به خانه‌هاشان می‌رسیدند: دیوارهای خراب شده را تعمیر می‌کردند؛ در و پنجره‌ها را تمیز می‌کردند؛ پشت‌باهم را بام‌غلطان می‌کشیدند؛ و خیلی خرده کارهای دیگر. از ظهر تا شب هم دور هم جمع می‌شدند و بازی می‌کردند و می‌خوردند و می‌گفتند و می‌شنیدند و می‌خنیدند و خستگی در می‌کردند.

اما... می‌دانید که هر قصه‌ای یک اما دارد، ولی نمی‌دانید امای قصه ما چه غیرمنتظره است. چه غمگین‌کننده است...

Enkida Parse

وقفه

به اندازه نوشیدن یک استکان چائی

بابا سکوت کرد و لختی فرو رفت توی خودش. بعد دولا شد زیر سیگاری را جلو کشید سوخته توونها را خالی کرد توی آن و دو باره چیقش را چاق کرد و با چند پك جانانه هوا را از دود انپاشت.

مادر رحمان استکانها را جمع کرد، توشان آب گرداند، و پر از چائیشان کرد. خواهر رحمان پا شد سینی چائی را دور گرداند تا هر کس استکان خودش را بردارد.

رحمان جا به جا شد راحت‌تر نشست.
برادر کوچکتر او یک حبه قند در دهنش گذاشت و چائی داغ را هورتی فرو داد.

مادرش آهسته گفت: «هورت نکش چائی را.»
برادر کوچکتر رحمان لبخند تعییانه‌ای زد و کمی شرمگینانه گفت: «چشم.»

احمد، که این وقفه حس کنجکاویش را تیز‌تر کرده بود، از بابا پرسید: «باز هم بد بختی پیش آمد؟»

بابا پک جانا نه دیگری به چپق زد و در حالی که از
دهن و دو سوراخ دماغش دود بیرون می‌داد سر تکان داد
و گفت: «آره، پسرم، باز هم بد بختی پیش آمد. آن هم
چه بد بختی بزرگی.»
آن وقت چائیش را سر کشید و دنباله قصه را تعریف
کرد.

صدای شکستن

اما يك روز صبح خبر آوردنده که حاج علی مرد، و چه آسان و خوب مرد: مثل هر روز وقت سحر پا شده بوده، دستنماز گرفته بوده، تماز خوانده بوده، و داشته زیر لب دعا زمزمه می‌کرده که ناگهان - این را محمدعلی به چشم دیده بوده - که ناگهان دست می‌گذارد روی قلبش و می‌گوید: «سوختم، سوختم..» و چند دقیقه بعد تمام می‌کند.

پیگذریم که جد من و بقیه نورآبادیها چه کردند. همه حاج علی را دوست داشتند و او را عقل منفصل دهکده می‌دانستند و مرگش را مرگ پدر یا برادر خودشان به حساب می‌آوردن و با وجودی که از شب پیش باران مثل لوله آفتابه می‌بارید زن و مرد جمع شدند، حاج علی را توی تابوت گذاشتند، به قبرستان برداشتند غسل دادند و به خاک سپردند، و برگشتند به خانه اش پا به پای پسرها و عروسها و نوه‌هایش گریه کردند.
آن روز آسمان هم منقلب شده بود. برق می‌زد. می-

غاید. می‌بارید. و باد زوزه‌کشان هرچه را که زورش می‌رسید برمی‌داشت می‌کوفت به چیزهایی که نمی‌توانست تکانشان بدهد.

مشد عباس، که نشسته بود توی اطاق حاج علی و از میان پنجره چشم دوخته بود به آسمان کوتاه و گرفته و به بید معنوی که شاخه‌هایش را دیوانه‌وار بر سر و روی خود می‌کوفت، گفت: «حتی آسمان هم غصه‌دار شده..» مش رضا در تأیید حرف او سر تکان داد و گفت: «چه مرگ با سعادتی. به به!»

سید مجتبی گفت: «باور کنید تابوتش رو هوا می‌رفت. عین پر.»

آقا مراد حرف او را تصدیق کرد: «بله. عین پر.»
حیدر آقا گفت: «خوش به سعادتش..»

محمدعلی و محمدحسن و محمدحسین با کف دست چشمها یشان را پوشاندند و افتادند به حق‌حق. مش رضا اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «بس که سبکبار بود – از گناه، حرص، حسد..»

دیگران حرفش را تصدیق کردند و تا رفتن روز و آمدن شب به ذکر خوبیهای او پسرداختند یا حرفی، خاطره‌ای، حکایتی از او نقل کردند و بدین ترتیب یادش را گرامی داشتند. آن وقت هر کدام به زبان خاص خود پسرها و عروسها و نوه‌هایش را دلداری دادند و از آنان خداحافظی کردند و رفتند به خانه‌هاشان گرفتند خوابیدند.

نیمه‌های شب زوزه و حشت‌زدۀ سگ سید مجتبی او را از خواب پراند. سید مجتبی بس که خوابالود بود به‌این فکر نیفتاد که چرا سگ او با چنین وحشتی زوزه می‌کشد. لعافش را روی سرش کشید و از این پهلو به آن پهلو شد و زیر لب غرید: «بس کن، زبان بسته!»

اما همین وقت سگهای دیگر هم شروع کردند به‌زوزه کشیدن و به این طرف و آن طرف دویدن و خودشان را به در و پنجه زدن. سید مجتبی حتم پیدا کرد که خبری شده. زودی از رختخوابش بیرون آمد، لباس پوشید، و در اطاقش را باز کرد که ببیند چه شده و چرا سگها این قدر وحشت‌کرده‌اند که البته چیزی ندید زیرا تاریکی یکپارچه بی‌منفذی که زمین و آسمان را به هم دوخته بود راه نگاه را بسته بود. ولی راه گوش را نه. این بود که صدای همه‌جا منتشری شنید که، با آنکه هنوز فاصله چندانی از عالم خواب پیدا نکرده بود، آنَا دریافت که مال جریان آب است. تعجب‌زده از خودش، در ذهنش، پرسید: «مال چه آبی؟» و در همین لحظه قلبش شروع کرد به تاپ تاپ زدن. بی اختیار از پله‌های اطاق پایین رفت و به محض آنکه پایش را کف حیاط گذاشت دچار وحشت فلنج‌کننده‌ای شد که در آن سالها هر زن و مرد نورآبادی در برابر یک بلیه ویرانگر طبیعی بارها و بارها دچارش می‌شد. این بلیه ویرانگر طبیعی طفیان همین رودخانه پر برکتی بود که حالا اگر من سکوت کنم شما صدای روح‌پرور و اطمینان‌بخش او را بهتر می‌شنوید. گوش

کنید! ببینید چه وقار و طراوتی دارد صدای او!
ولی در آن سالها رودخانه ما این طور نبود. چموش و
عصبی و پرخاشگر بود. این تازه مال وقتی بود که مثلا
آرام بود. هر از گاهی که طفیان می‌کرد چنان بلایی سر
نورآبادیها می‌آورد که تصور آن کودک تا پیر را حتی
پیش از آنکه متولد بشوند و بعد از آنکه می‌مردند در
بطن مادرانشان و در گورهاشان از وحشت می‌لرزند.
در آن لحظه‌ای که سید مجتبی پایش را کف حیاط
گذاشت آب رودخانه هنوز خیلی بالا نیامده بود. با وجود
این، او تا چند ثانیه‌ای، شاید یکی دو دقیقه‌ای، قادر به
حرکت نبود چون زانوهاش به کلی از نا افتاده بود. ولی
غیریزه دفاع از زندگی و عشق به زن و فرزند و علاقه
به همولایتی‌ها او را برانگیخت تا همه نیروهای روحی
و جسمیش را جمع کند، از پله‌ها بالا بددود، زن و بچه—
هاش را از خواب بیدار کند به آنان بگوید هر چه زودتر
آماده ترک خانه بشوند، و بیاید سر پله داد بزنند: «سیل!
سیل! سیل آمده همسایه‌ها. بیدار شوید! بیدار شوید!»
فریادهای او مهدی را از خواب پراند، و بلافصله
بعد از او مریم را. هر دو زودی سر از متکا برداشتند
نشستند روی دشک. مریم خوابالود گفت: «سید مجتبی
است.»

مهدی، که ضربان قلبش شدت پیدا کرده بود، گفت:
«می‌گوید سیل آمده.»
مریم وحشتزده جیغ کشید: «سیل؟» و بی اختیار

بیهود را که کنارش خوابیده بود بغلزد، او را محکم به سینه‌اش چسباند، و پاشد فرار کند که مهدی بازوی او را گرفت و غضبانک داد زد: «کجا داری می‌روی؟» مریم در حالی که می‌کوشید بازویش را خلاص کند، گفت: «مده نمی‌دی س—س—س...؟» زبانش بند آمده بود.

مهدی نعره زد: «صبر کن!» و چنان بهشدت بازوی مریم را عقب کشید که او به سختی لوکه خورد و چیزی نمانده بود که زمین بخورد ولی خوشبختانه تنفس برخورده کرد به تن مهدی و سر پا ماند.

مهدی گفت: «صبر کن بروم بیرون ببینم چه خبر است. تو همینجا وايسا. تکان نخور.»

و پرید بیرون. حالا صداهایی که آمدن سیل را خبر می‌داد بیشتر شده بود و پراکنده‌تر. جد من چشم انداخت به طرف دهکده و چون خانه‌اش، یعنی همین خانه‌ای که من و شما در آن نشسته‌ایم، نسبت به بقیه خانه‌های دهکده در سطح مرتفع‌تری ساخته شده بود، توانست نور فانوس‌هایی را ببیند که اینجا و آنجاتار یکی رامی‌شکافتند و پس و پیش می‌رفتند. خط آشفته حرکت نور فانوس‌ها خبر از وحشتی می‌داد که دهکده را فراگرفته بود.

مهدی زودی برگشت به اطاق و به مریم، که اکنون تا حدی خود را بازیافته بود، گفت: «هرچی لباس داریم وردار برویم سر کوه..»

خودش، ضمن گفتن این حرف، فانوسشان را روشن

کرد. آن وقت دوید رفت ببیند پدر و مادر و برادران و خواهرانش چه می‌کنند. بس که هیجان‌زده بود متوجه نشد که آب تا ساق پایش بالا آمده است و دویدن را دشوار کرده. مش رضا و بقیه اهل خانه بیدار بودند و داشتند خودشان را آماده می‌کردند که پناه ببرند به کوه. مش رضا بسته‌ای رختخواب را که در جاجیم پیچیده شده بود از اطاق به ایوان آورد و پرسید: «کمک می‌خواهی؟»

مهدی جواب داد: «نه..»

«پس چرا معطلی؟»

فاطمه خانم، که دنبال مش رضا به ایوان آمده بود (او نیز بسته‌ای راحمل می‌کرد)، گفت: «بدو، ننه، زود زن و بچهت را وردار ببر سر کوه..»

مهدی گفت: «چشم..» و دوید، شلپ‌شلپ‌کنان، برگشت به اطاقشان، رختخواب مختصرشان را در شمدی بست روی کولش انداخت، با دست چیش فانوس را بالا گرفت، و با مریم، که بهزاد را در بغل داشت، رفتند به کوچه، زدند به آب که حالا تا زیر زانو بالا آمده بود، و راه افتادند به طرف کوه.

رودخانه رعدآسا می‌غیرید...

از هر طرف صدای هراس‌انگیز به گوش می‌رسید...

بچه‌ها و حشت‌زده گریه می‌کردند...

زنی جیغ کشید: «بچهم را آب برد. بگیریدش!»...

مردی فریاد زد: «چرا نمی‌جنبی، زن؟...

آسمان سیاه بود و به نظر می‌رسید شکم داده است روی
دهکده...

зор آب حالا چنان زیاد شده بود که مردان را با خود
می‌برد تا چه رسید به زنان و کودکان. مهدی فانوس را
داد دست مریم، بهزاد را از او گرفت و آمرانه داد زد:
«مرا بگیر! کتم را بچسب! سفت!»

به هر زحمتی که بود خودشان را به پیچ کوچه رساندند.
آن وقت همین که چند قدمی رو به بالا رفتند به دامنه
کوه رسیدند و، اگر خانه زندگیشان را در اختیار آن
سیل مهیب گذاشتند، دست کم جانشان را نجات دادند.
کوه خیس بود، سرد بود، تاریک بود، ولی خوبیش
در این بود که امن و بی‌خطر بود. مهدی به آسمان گدار
کوه که رسید بسته رختخواب را زمین گذاشت، لعافی از
توی آن درآورد، مریم را نشاند روی **بُقیّه** رختخوابها،
بهزاد را داد بغل او، لعاف را انداخت رویشان، و
کنارشان ایستاد و به نظاره مردان و زنانی مشغول شد
که بچه به بغل و فانوس در دست و جل و پلاسشان بر
دوش یا روی سر به طرف آسمان گدار می‌آمدند. مهدی
تازه حالا، در این بالا که مصون از خطر سیل بود، منزه
فوق العاده تلخ مصیبتی را که پیش آمده بود حس کرد.
و حس کرد که قلبش سنگین شده است، سیاه شده است.
درست مثل آسمان دهکده که بس که سیاه بود نمی‌توانستی
ببینیش ولی حس می‌کردی که انباشته از ابرهای تیره
است، نه، حس می‌کردی که زیر فشار ابرهای تیره شکم

داده است و فروافتاده.

دسته دسته مردم دهکده که فانوس در دست از کوه بالا می‌آمدند همچون سایه‌های وهم انگیزی به نظر می‌رسیدند که گویی از جسمیت ساقشان فقط آن بخش ناچیزی باقی مانده است که در شعاع نور فانوس‌ها قرار دارد و بقیه وجودشان تجزیه شده است و به تاریکی پیوسته. پس عجب نبود که حتی سلام را فراموش کرده بودند: هر خانواده‌ای که به آسمان‌گدار می‌رسید بی‌آنکه اسم آشنایی را بر زبان بیاورد، در سکوتی تلخ (گریه بچه‌ها تنها صدای انسانی بود که در آن لحظه‌های شوم از نور آبادیه‌ها شنیده می‌شد)، می‌نشست روی زمین. منتسب چسبیده به دیگران – و این نیز تنها حرکت انسانی آنان در آن لحظه‌ها بود. بدین ترتیب، خودبه‌خود، بزرگترها جرگه زدند دور هم و کوچکترها را که می‌لرزیدند و، چون نمی‌دانستند مصیبتی که پیش آمده چه عظمتی دارد، گریه می‌کردند گرفتند زیر کتهاشان، چادرهاشان، یا هر چیز دیگری که در آن فرار شتاب‌زده وحشت‌انگیز توانسته بودند یا به عقلشان رسیده بود که با خودشان بردارند و بیاورند.

کمی دورتر از مهدی، زنی هر دو مشتش را نه یک بار، نه دو بار، نه سه بار، تا آنجا که غضبیش فرمان می‌داد، معکم کسوباند بر سر بچه‌اش و در حالی که دندانها یش به هم می‌خورد داد زد: «خفه شو دیگر، بچه. مرا کشتنی بس که و نگه زدی.»

گریه بچه شدت بیشتری گرفت، و به تأسی از او گریه بچه های دیگر. گویی آن مشتهای جنون آمیز بر فرق آنان نیز کوبانده شده است. زنی دیگر اعتراض کنان گفت: «اعظم خانم، گناه دارد. بچه را این طوری نزن. عیبتناک می شود.»

اعظم خانم گفت: «بگذار عیبتناک بشود. بگذار بمیرد. مرا کشت بس که ونگ می زند.»

همان زن گفت: «خب بچه ترسیده.»

اعظم خانم گفت: «گه خورده که ترسیده.»

همین وقت آسمان برق زد و تصویر فسفری رنگ کوه و دره و دهکده و جمع وحشت زده نورآبادیها را لحظه ای ظاهر و بلا فاصله غایب کرد. سپس صدای شکستن و فروریختن چیز های عظیم به گوش رسید. بزرگترها خود را جمع تر کردند و تنگ تر نشستند و زیر لب شروع کردند به خواندن تمام دعا هایی که به یاد داشتند. بچه ها ناگهان ساکت شدند. یعنی بهتshan زد؛ دچار چنان وحشتی شدند که صدایشان را گم کردند. ولی چند ثانیه ای که گذشت، وقتی مطمئن شدند که دیگر نه برق خواهد آمد و نه رعد، دوباره ساز عصب خراش گریه را کوک کردند و آن قدر اشک ریختند تا خسته شدند و خوابشان برد. ولی بزرگترها آن قدر نشستند، بی حرکت و بی اندیشه مثل مجسمه های اندوه، تا سیاهی به کندی رنگ باخت و رفت و کوه و دره و دهکده دفعتا در نور سربی سحر ظاهر شد. بی هیچ سایه ای.

جد من پسرش بهزاد را زمین گذاشت و پاشد به دهکده نگاه کرد که نیمه ویران بود، و به مزرعه‌ها که کچل بود و لجنی، و به رودخانه که واپس نشسته بود ولی هنوز گلآلود و پرخاشگر بود.

دیگران هم، زن و مرد و بچه، پاشده بودند و غمزده و پریشان به خانه‌ها و مزرعه‌ها می‌نگریستند. چشمهاش مشد عباس در آن لحظه شیشه‌ای به نظر می‌رسید. سرد بود و هیچ احساسی را بروز نمی‌داد. حتی به هیچ‌کجا نمی‌نگریست. ولی مهدی یقین داشت که پشت این چشمهاشی شیشه‌ای، در دل مشد عباس، مثل دل خودش، فم و یأس بیداد می‌کند.

اعظم خانم جیغ کشید: «ببین چی به سر خانه‌مان آمد، ای خدا!»

شوهرش، محمد آقا، که به دیوار فروریخته خانه‌شان زل زده بود بازوی او را گرفت اما هیچی نگفت. هیچ‌کس دیگر هم هیچی نگفت. هیچ‌کس حتی نگاهی هم به کسی نکرد. هرچه باید گفته شود در سکوت گفته می‌شد و در درونها.

مهدی بهزاد را بغل زد و در حالی که با غضب چشم به رودخانه دوخته بود از کوه پایین رفت. مریم هم با سه چهار قدم فاصله به دنبالش. دیگران هم راه افتادند به طرف مزرعه و خانه خودشان.

مهدی به مزرعه که رسید ایستاد و مدتی طولانی به زمین، که زیر کثافت و لجن دفن بود، خیره شد. بی‌هیچ

فکری. وجودش، تماماً، دستخوش غضبی مهارناپذیر و تلخ و دلآزار. او بده نمی‌آمد که دلش بیش از اینها آزرده شود، رخم بردارد، بسوزد. به خودش، به دلش، لیج کرده بود. روی قوز افتاده بود که جراحت درونیش را تا ممکن است عمیق‌تر کند تا ببیند دل رودخانه‌خنک‌تر از اینکه هست می‌شود یا نه.

مریم که خسته و بی‌حواله و درمانده چند قدمی دورتر از مهدی ایستاده بود با صدای شکسته‌ای گفت. «به چی زل زده‌ای.» — لحنش پرسشگرانه نبود، التماس — آمیز بود.

مهدی نگاهی به صورت او انداخت و آنوقت کنار رودخانه رفت و با نفرت به آب تف کرد. بعد برگشت جسد باد کرده و لجن‌آلود گاوی را که روی زمین افتاده بود دور زد و وقتی به مریم رسید قدم‌هاش را کند کرد و حتی دمی ایستاد به او نگاه کرد ولی بی‌آنکه چیزی بگوید از کنار او رد شد، به خانه رفت، بهزاد را زمین گذاشت، نشست گوشۀ اطاق پاهایش را بغل گرفت و پیشانیش را گذاشت روی زانوهاش.

مریم که به سنجینی قدم برمی‌داشت پشت سر او وارد اطاق شد و چون نمی‌دانست چه بکند چارازانو نشست روی گلیم، جلوی شوهرش. و چشم دوخت به موهای سیاه و ژولیده و چرب او.

بهزاد رفت پیش پدرش و سعی کرد سر او را از روی زانوهاش بلند کند که نتوانست. این بود که برگشت

به مادرش نگاه کرد و زد زیر گریه.
مریم گفت: «بابا را اذیت نکن، پسرم. بیا تو بغل
خودم.»

آغوش باز کرد تا جاذبَه بیشتری به دعوتش ببخشد.
اما بهزاد، که معلوم بود سر بر زانو گذاشتن پدرش در
ذهن کودکانه او اثری تحمل ناپذیر بهجا گذاشته است،
به آغوش باز مادرش پناه نبرد بلکه برگشت به طرف
پدرش و گریه کنان آنقدر «بابا، بابا» گفت و سر او را
رو به بالا فشار داد تا مهدی چارزانو شد و بهزاد را بغل
کرد و فرق سرش را بوسید. این بوشه آنَا بر اضطراب
و گریه بهزاد نقطه پایان گذاشت. مریم دولا شد مسیر
اشکهای او را که روی دو لپ خاکآلودش دو خط مشخص
به وجود آورده بود پاک کرد. بهزاد صورتش را بالا برد
و به پدرش لبخند زد. حالا میخواست او را وادار کند
که لبخند بزند. او لبخند زد، ولی لبخندی سرد و بیرنگی.
همین وقت صدای فاطمه خانم از بیرون اطاق شنیده
پند که گفت: «آقا مهدی! مریم خانم!»
مریم جواب داد: «بله.» و زودی پا شد رفت جلوی
پنجه.

«بیایید آن اطاق. تنها نشسته اید که چی؟»

«شما بفرمایید.»

«شما بیایید. سماور را آتیش کرده‌ام. پدرش هم
تنهاست. نمی‌دانم علی‌اکبر کجا رفته. پا شوید بیایید.»
فاطمه خانم این را گفت و رفت. مریم آمد بهزاد را

از بغل مهبدی درآورد (به زور، چون محکم چسبیده بود به پدرش) و گفت: «پاشو برویم. این جور قنبرک نساز. بچه غصه می‌خورد.»

مهبدی پا شد و بی یک کلمه حرف به اطاق پدرش رفت. سلام کرد و جواب گرفت و نشست. صم بکم. مش رضا هم ساکت بود. محمد هم ساکت بود. زنها نگران. بچه‌ها ترسیده و حیران.

فاطمه خانم سرحانتر از دیگران به نظر می‌رسید. خویشتنداری او حرف نداشت. طاقنی در برابر درد و رنج و غم از خود نشان می‌داد که مردان فامیل می‌گفتند ای والله. پرسید—ملامت‌کنان: «حالا چرا این طور ساکتید؟ چرا یک کلمه حرف نمی‌زنید؟»

مش رضا دستهایش را با درماندگی از هم گشود و آهی کشید و گفت: «چی بگوییم؟ «والله تا آنجا که من می‌دانم همیشه تو این دهکده از این خبرها بوده. سیل و خرابی و این جور چیزها که واسه ما تازگی ندارد.»

مش رضا سرش را تصدقیگنان تکان داد. بعد دستهایش را رو به آسمان بالا برد، به سقف نظر انداخت و گفت: «الله شکر.»

درست در همین لحظه علی اکبر وارد اطاق شد. خسته. آشفته. دمغ. کتوشلوار و حتی جورابش گلآلود. نشست به دیوار تکیه داد و، بی‌آنکه به کسی نگاه کند (لابد خبر داشت که چه نگاه سرد و تلغی دارد)، زیر لب غرید:

«هیچی نمانده. هیچی.»

مش رضا با صدای شکسته‌ای پرسید: «همه‌جا را دیدی؟»

«بله. همه‌جا را. همه خانه‌ها، همه مزرعه‌ها. دریغ از یک مشت خاک. به جایش، تا دلتان بخواهد، سنگ است و لجن و نعش حیوان.»

«همه از بدشانسی زمین‌هاشان را شخم زده بودند.» پدری گفت: «که بذر بپاشند.»

علی‌اکبر گفت: «که سیل بیاید و همه‌چیز را بشورد و ببرد. این قسمت ماست. قسمت دهکده ماست. رو پیشانیش نوشته شده. پاکش هم نمی‌شود کرد. با هیچ زوری...»

پا شد آمد در برایر پدرش دو زانو نشست. سرش را پایین انداخت و گفت و گفت و گفت. هرچه دلش خواست گفت. هرچه را در این سال‌ها توی دلش نگهداشته بود و بر زبان نیاورده بود گفت. و مش رضا گوش کرد و جوابی نداد. یعنی جوابی به نظرش نرسید که بدهد، یا حوصله‌اش را نداشت، یا نمی‌دانم چه چیز دیگر.

حرف آخر علی‌اکبر این بود: «پدر، من با اجازه شما همین امروز فردا بساطم را جمع می‌کنم و می‌روم جایی. دهی یا شهری. هرجا که خدا بخواهد. قبول کنید که ماندن یا نماندن من در اینجا دیگر فرقی نمی‌کند. جز اینکه یک شکم کمتر می‌شود و یک بیکاره. عوضش می‌روم کاری واسه خودم دست و پا می‌کنم شاید بتوانم

پولی چیزی برای شما بفرستم.»

مش رضا با رفتن علی اکبر مخالفتی نکرد. حتی دو روز بعد که علی اکبر راه افتاد برود، او را تا بیرون دهکده بدرقه کرد و بوسیدش و به خدا سپرداش و دعا خواند به طرفش فوت کرد و به فاطمه خانم که غذایی پخته بود و در دستمالی بسته بود و همراه با همه پس— انداز ناچیزش به علی اکبر داده بود و حالا داشت لخ لخ دور شدن او را تماشا می کرد و با تأسف تماشا می کرد و آرام می گریست، گفت: «دیگر نمی توانستم جلویش را بگیرم. باید تحمل کرد.»

مسهدی، بعد از بدرقه علی اکبر، رفت سراغ محمدعلی. و دو نفری اول سری زدند به گورستان دهکده که چون بالای تپه است همیشه مصون از خطر بوده. محمدعلی نشست کنار قبر حاج علی فاتحه خواند و اشک ریخت. مسهدی هم چمبک زد کنار قبر و فاتحه خواند. و، نگاه تأسف بارش دوخته شده به دهکده مصیبت دیده، فکر کرد چه خوب بود اگر حاج علی الان زنده بود. اگر حاج علی الان زنده بود چه قوت قلبی به پسرانش، به من، و به همه اهالی دهکده می داد. ولی حیف که او مرده و زیر این همه خاک سرد دفن شده است. بیخودی نیست که محمدعلی این طور از ته دل اشک می ریزد.

وقتی محمدعلی خود را راضی کرد که دل از قبر پدرش بکند، دو نفری از تپه گورستان پایین رفتند و

چرخی تو دهکده زدند، کنار مردانی که سعی می‌کردند به دیوار فرو ریخته خانه‌شان سر و صورتی بدستند چند لحظه‌ای ایستادند و به آنان خسته نباشی‌ئی گفتند، به کسانی که می‌کوشیدند جل و پلاس محقرشان را از زیر آوار بیرون بیاورند کمکی کردند، و دست آخر کنار رودخانه را گرفتند و تا آنجا که قوت زانوهاشان اجازه می‌داد پایین رفته و بالا آمدند. و در تمام این مدت شاید ده کلمه حرف رد و بدل نکردند.

هوا که تاریک شد، مهدی به خانه برگشت. به‌зор چند لقمه‌ای فرو داد و رفت چپید زیر لحاف و با وجودی که به خواب خیلی بدھکار بود تا صبح از این دنده به آن دنده شد.

مریم هم نخوابید. او هم کمی آن طرفت، زیر لحاف خودش، تا دمیدن سپیده صبح از این دنده به آن دنده شد و فکر کرد. به شوهرش که تا آن روز این همه غمگین و تلخ و ساكت ندیده بودش. یعنی، تا آنجا که به یاد داشت، حتی خیلی کمتر از اینها هم غمگین و تلخ و ساكت ندیده بودش. او را همیشه شاد و پر سر و صدا دیده بود و به شاد بودن و پر سر و صدا بودن او عادت کرده بود. این بود که غم و تلخی و سکوت او را سیاهتر و دل‌آزارتر و عمیق‌تر از آنکه بود حس می‌کرد و غصه می‌خورد.

وقتی سپیده صبح پنجره اطاق را روشن کرد، مریم دیگر طاقت نیاورد. غلتید رو پهلوی چپ، چند ثانیه‌ای چشم دوخت به نیمرخ تاریک مهدی که بی‌حرکت، عین

مجسمه، به سقف زل زده بود. آن وقت گفت: «یعنی همه چیز از بین رفت؟»

مهدی به سین دی پرسید: «منظورت چیه؟»

«منظورم آن همه زحمتیاست که مردم نورآباد کشیدند.»

«آره. همچو بش په باد رفت.»

«حق با علی اکبر بود: این دهکده نفرین شده است. کار درست همان بود که او کرد.»

مهدی جوابی نداد.

مریم مصراوه پرسید: «نه؟
نمی‌دانم.»

«بهتر است که ما هم برویم.
مهدی جوابی نداد.

مریم مصراوه پرسید: «نه؟»

مهدی، به جای جواب، غلتید رو پهلوی چپ و از میان قاب پنجره به آسمان خاکستری خیره شد.

مریم لحافش را کنار زد و نشست وسط دشک. گفت:

«هم واسه خودمان بهتر است، هم واسه بچه هامان.»

یک نگاه به بهزاد انداخت که خواب بود، یک نگاه به شکم برآمده خودش.

«آنها حیف است که مثل ما بزرگ بشونند. یادت است حرفاها یی را که با هم می‌زدیم.»

مهدی برگشت به طرف او و با عصبانیت نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید که جلوی خودش را گرفت.

«پادت است چه آرزوهای قشنگی و اسهشان داشتیم؟»
مهدی، نگاهش تلخ لحنش تلغتر، گفت: «آره، یادم
است. همهش را یادم است.»

«ما هم می‌توانیم مثل علی‌اکبر برویم به یک دهکده دیگر،
به یک شهر، خودمان و بچه‌هایمان را خلاص کنیم از این
وضع، از این بد‌بختی.»

مهدی گفت: «من نمی‌توانم...»
جلو خزید شانه‌های مریم را گرفت.

«من نمی‌توانم، مریم. نمی‌توانم. نمی‌توانم.»
«چرا؟ پس چرا علی‌اکبر توانست؟ چرا خیلی‌های
دیگر، که گرفتاریشان هم خیلی بیشتر از علی‌اکبر بود،
توانستند دست زن و بچه‌هایشان را بگیرند و بروند؟»
«نمی‌دانم.»

مریم روی ساق پا چرخید به چپ و شانه‌هایش را آزاد
کرد و سرزنش‌کنان گفت: «علی‌اکبر و آنهای دیگر...
نمی‌ترسانند خودشان را. خوش به حالشان.»

مهدی هم روی ساق پا چرخید به چپ. حالا او و مریم
رو به دو جمیت مخالف نشسته بودند. گفت: «آره. شاید
علی‌اکبر و آنهای دیگر نمی‌ترسند، یا می‌ترسند. نمی-
دانم. ولی این را می‌دانم که علی‌اکبر، که برادرم است
و خوب می‌شناشمش، به هیچی دلبسته نیست. آزاد است
— درست برعکس من که به خیلی چیزها دلبسته‌ام. من،
لامصب، حتی اگر یک ساعت روی یک سنگ بشینم بهش
علاقه‌مند می‌شوم، بهش گره می‌خورم، دیگر نمی‌توانم

ازش دل بکنم. این دهکده که، گذشته از تو و بهزاد و پدرم و مادرم و برادرهايم و خواهرهايم و هرچي دوست و آشنا دارم، با مردم خوبش، حتی با همین زمين سنگي و رودخانه چموشش، جاي خود دارد.»

از وسط دشك پا شد رفت جلوی پنجه. صدای عصبي رودخانه حلا، از اينجا، واضح تر به گوش مى رسيد. کوه رو به رو كبود بود و توده نازکي از ابری گمشده در دامنه آن به سرعت حرکت مى کرد. گويي گمشدگي و تنهايي او را به وحشت انداخته بود. آسمان بالاي گرده کوه، مثل همه سحرهايي که هوا صاف بسود و هست، پاكيزه و عميق بود. و هنوز پر ستاره، ولی نه به اندازه نيمه هاي شب. نيمه هاي شب آسمان دهکده ما شکوه ديگري دارد. بخصوص در اواسط ماه. نمي دانيد، من نمي توانم توصيف کنم و شما نمي توانيد تصور کنيد که در اين شبها ماه و ستارگان و گاهگاهي توده هاي پفكی ابر در آسمان پاكيزه دهکده ما چه هنگامه اي به پا مى کنند. آسمان عمق و وسعتي مى گيرد که نگو. رنگي پيدا مى کند که هيج نقاشي نمي تواند آن را تقلید کند و هيج شاعري نمي - تواند آن را توصيف کند. مثل محمل بسيار لطيفي مى شود که ميليون ميليون ستاره را روی آن پولك دوزي کرده اند. نور ماه را، نه مهتاب را که روی زمين مى بینيم، شعاع نور را که از ماه ساطع مى شود و بر تكه هاي ابر مى تابد يا از کناره هاي آن مى گذرد و بر زمينه کبود آسمان ستونه راي نوراني به وجود مى آورد مى توانی به چشم

ببینی. فقط در این شبهاست که درمی‌یابی نور روز تا چه حد دید ما را محدود می‌کند و عظمت جهان را از ما می‌پوشاند. عظمت جهان را، عظمت آفرینش را، اگر می‌خواهی ببینی همین امشب قید خواب را بزن و بیا روی همین ایوان تا ببینی چه می‌گوییم.

در آن سحری که مسهدی، جد من، جلوی پنجره اطاقش ایستاده بود و به آسمان کوه رو به رو چشم دوخته بود نور صبحگاهی خیلی از ستاره‌ها را پنهان کرده بود. با این همه، آسمان هنوز پر ستاره بود و هلال ماه، سفید و بی تلالو، به گوشه‌ای از آن چسبیده بود.

مریم گفت: «بچه‌هایمان چی؟»

کلمه «بچه‌هایمان» در ذهن مسهدی تکرار شد ولی او چو ابی به سوال مریم نداد.

«دومی هم تا سه ماه دیگر به دنیا می‌آید.»

«می‌دانم.»

«چی در انتظارش است، و در انتظار بهزاد؟»

«نمی‌دانم.»

«تا آخر عمر جان کنند روی سنگها؟»

مسهدی با عصبانیت جواب داد: «نه. می‌توانند مثل علی‌اکبر، و خیلی‌های دیگر که معلم یا شاگرد علی‌اکبر بوده‌اند، بروند هرجا که دوست دارند، هرجا که بهشان بیشتر خوش می‌گذرد. اما من – این حرف آخرم است، مریم، خوب تو گوشت فرو کنش – گنجشک نیستم که پر بکشم به جایی که دانه بیشتر است. آدمم. همان آدمی که

همه این تخته سنگها را سبز کرده بود. فرمیدی؟»
 می خواست برگردد مریم را نگاه کند تا مطمئن شود که او حرفش را فرمیده است که چشمش افتاد به مش رضا. مش رضا از اطاقش بیرون آمده بود و داشت می رفت لب حوض که دستنمایز بگیرد. به نظرش آمد که پدرش پیر و تکیده شده است. دلش، ناگهان، مالش رفت. پدرش به چشم او درختی بود که هرچه از عمرش بیشتر می گذشت بلندتر و سبزتر می شد، در حالی که حالا می دید آن همیشه راست قامت با پشت خمیده به طرف حوض می رود. با وجودی که پشت مپدی به مریم بود، او حس کرد که تماشای چیزی شوهرش را تکان داده است. زودی پا شد آمد کنار پنجره و با نگرانی فضای باز جلوی اطاقش را که تا اطاق پدر شوهرش امتداد داشت از نظر گذرانید. و سپس، تا جایی که اطاق پدر شوهرش اجازه می داد، حیاط جلوئی خانه را. ولی چون جز مش رضا که لب حوض نشسته بود و داشت وضر می گرفت

چیزی ندید، پرسید: «چی شده، مپدی؟»

مپدی با لحن تأسف آمیزی گفت: «پدرم..»

مریم تا آنجا که فاصله نسبتاً زیادش با مش رضا اجازه می داد با دقت به او، خصوصاً به نیمرخش، چشم دوخت ولی چون چیز خاصی در او نیافت سؤالش را تکرار کرد:

«چی شده؟»

«بین چقدر پیر و شکسته شده..»

«نه. ماشالله هنوز هم خوب و سر پا و سالم است.»
 «خمیده راه می‌رفت.»
 «لابد کمرش خشک شده بوده. تازه می‌دانی چند سالش است؟»

«آره... می‌دانم.»

مهبدی در حالی که به وضو گرفتن پدرش چشم دوخته بود، حس کرد که چقدر او را دوست دارد، چقدر به او نزدیک است، و چقدر پیوسته. و در ذهنش گفت ای کاش می‌توانست باز هم، مثل روزهای پیش از سیل، روزهایی که زحمت‌هاشان به نتیجه رسیده بود و زمین‌هاشان برکت پیدا کرده بود، او را شاد و خرسند ببیند.

مریم که احساسات مهدی را به روشی در نگاهش خوانده بود (نگاه جد من این‌طوری بود. حتی در روزهای پیش نگاهش زنده بود و درخشنان بود و مثل بلور درون‌نما بود. وقتی با دقت به آن نگاه می‌کردی می‌توانستی تا اعمق قلبش را به‌وضوح ببینی)، بله، جده من که احساسات جدم را در نگاهش خوانده بود، سرش را روی شانه او گذاشت و گفت: «من، با وجود همه حرفهمایی که زدم، با هر کاری که تو بخواهی بکنی موافقم.»

مهبدی دست گذاشت رو دست او محبانه فشار داد و گفت: «می‌دانم، مریم جان. ممنونم.»

حالا، در برابر این همقدمی و تسلیم بزرگوارانه مریم، که همواره او را خلع سلاح می‌کرد و به تسلیم

و امی داشت، خود را ناچار می دید که توضیح دهد: «من هم، حتم دارم خودت خوب می دانی مریم جان، خیلی غصه می خورم از اینکه دهکده‌مان این همه بد بخت است. خیلی غصه می خورم از اینکه مردم دهکده‌مان را این همه افسرده و نامید می بینم. من اصلاً نمی‌توانم تو کلمه فرو کنم چرا بیشتر زمین‌هایمان را بایر نگه می داریم؛ چرا خانه‌هایمان را نوسازی نمی‌کنیم؛ چرا کوچه‌هایمان را سنگفرش نمی‌کنیم؛ چرا حتی خودمان را آنقدر دیر به دیر می‌شوریم که همیشه گند از سر و رویمان بالا می‌رود؛ اصلاً چرا افتخارمان این است که اگر با کف دست تق بزنیم رو شانه کتمان یک من گرد و خاک به هوا بلند می‌شود. حتم دارم خودت خوب می دانی که من از زندگی مرده بدم می‌آید. عاشق اینم که زندگی پر از شور باشد، پر از شادی، سازندگی، نور، رنگ، صدا، گرمی... آه کشید.

«پر از همه آن چیزهایی که، این طور که معلوم است، از نورآباد و نورآبادیها دریغ شده. با وجود این من نمی‌توانم دل از اینجا بکنم چون، شاید تعجب کنی که این را می‌گوییم، چون یقین دارم، امید دارم، که بالاخره یک روزی نورآبادیها این طلس را باطل می‌کنند.»

مریم، نگاهش دوخته شده به چشمهای مهدی ولی حواسش پیش احساسات متضاد خودش، چند بار سر تکان داد. او در آن لحظه امید مهدی را چیزی باشکوه ولی مطلقاً دست نیافتنی می‌دانست و در عین حال که از استحکام

روحی مردش لذت می‌برد دلش به حال او می‌سوخت.
 آفتاب که پهنه شد، مهدی مثل روز پیش رفت سراغ
 محمدعلی و دو نفری، بی‌آنکه قصد یا مقصد معینی داشته
 باشند، کناره رودخانه را گرفتند و رفتند بالا. و آنقدر
 رفتند و رفتند تا خسته شدند. آن وقت چشم
 انداختند یک تکه زمین خشک پیدا کردند، دراز کشیدند
 رویش، دسته‌اشان را زیر سرشان گذاشتند، و به آبی
 عمیق و پاک آسمان چشم دوختند.

محمدعلی چند تکه ابر را نشان داد و گفت: «ببینشان!
 آن یکی مثل کله سگ است. آن یکی مثل... یک چونه
 خمیر.»

با نوک انگشت سبابه دور کله سگ و چونه خمیر را
 خط کشید.

حوالی مهدی، اما، پیش علفهای زیر تنش بود که
 عطری تند و گیرا داشتند. عطری سرخ و گرم که مهدی
 با تمام وجودش آن را نوشید و جذب کرد و حالتی پیدا
 کرد غریب. گویی یکایک یاخته‌های تنش و ذره‌های
 روحش مست شده‌اند و نیاز پیدا کرده‌اند که آن زمین
 معطر را در آغوش بگیرند و با آن یکی شوند. به یاد
 منیم افتاد، و بوی او. گفت: «حرف زدن چقدر خوب
 است.»

محمدعلی پرسید: «چی؟
 «حرف زدن را می‌گویم، حتی اگر بگو مگو باشد.»
 «بگو مگو خوب است؟»

«آره. خوبتر از حرف نزدن است.»

مهبدی غلتید رو پهلوی چپ، دست راستش را رو
سینه محمدعلی گذاشت و گفت: «ما چرا با همدیگر
حرف نمی‌زنیم؟»

محمدعلی با تعجب پرسید: «ما؟»

«آره، من و تو. ما و دیگران... از وقتی سیل آمده.»

«چی داریم به هم بگوییم؟»

محمدعلی این را گفت و آه کشید. مهبدی چارزانو
نشست و گفت: «من هم تا امروز صبح که مریم مرا به
حرف کشاند همین فکر را می‌کردم.»

«مریم خانم به چه حرفی کشاند ترا؟»

«هیچی. اول بگومگو کردیم.»

«خب؟»

«بعدش آشتی، مثل هر وقت دیگر. اما، شاید باور
نکنی، بعد از آن، یعنی بعد از آنکه آدم سراغ تو و
شروع کردیم به قدم زدن، یک‌هو حس کردم که خلاص
شده‌ام - از قید بهت‌زدگی بدی که یغهم را گرفته بود...»

«بهت‌زدگی؟»

«گرفتگی. یک جور گرفتگی روحی خیلی بدی که از
سیل به این طرف یغهم را گرفته بود. به هر حال اول
نمی‌میدم چی شد که آن گرفتگی یا بهت‌زدگی دست از
سرم ورداشت ولی بعد، وقتی اینجا روز مین دراز کشیده
بودم، یادم افتاد این خلاصی از لحظه‌ای شروع شد که
بگومگوی من و مریم تمام شد.»

محمدعلی چیزی نگفت. حرف مهدی او را به فکر فرو برده بود. مهدی دوباره به پشت دراز کشید، دستهایش را زیر سرش گذاشت، و سکوت کرد. مدتی به همین حال ماندند. هر دو تاشان ظاهراً چشم به آسمان داشتند ولی نگاهشان، توجهشان، به درون خودشان بود. تا مهدی پرسید: «اگر یک چیزی بہت بگویم بهم نمی-خندی؟»

«اگر خندهدار نباشد نه.»

«نمی‌دانم خندهدار است یا نه: هرچی به خودم فشار می‌آورم دیگر دلم مثل روزهای پیش سیاه نمی‌شود. انگار مصیبتی را که به سرمان آمده دیگر حس نمی‌کنم. یک صدا، که اختیارش دست من نیست و نمی‌دانم مال من است یا مال من نیست، یک بند در ذهنم می‌گوید چه کنم که سیل آمد و دهکده‌مان را خراب کرد. چه فایده که عزا بگیریم. آیا بهتر نیست دوباره همه چیز را از اول بسازیم؟»

محمدعلی بی‌اختیار نیم‌خیز شد. ناباورانه پرسید: «دوباره؟ از اول؟»

مهدی جواب داد: «آره. از اول.»

«جرئت می‌کنی این را به دیگران بگویی؟»

مهدی سرش را از زمین بلند کرد، نشست و ساق پاهایش را بغل زد و گفت: «نه. جرئت نمی‌کنم... اما...»

«اما چی؟»

«اما اگر پدر خدابیامرز تو زنده بود جرئت می‌کرد. می‌دانی که شیوه آن مرحوم چطوری بود: تا چند روز فقط به مردم دلقرصی می‌داد. بهشان می‌گفت خداوند هیچ وقت همه درها را به روی بندگانش نمی‌بندد و آنها را بی‌روزی نمی‌گذارد. بهشان می‌گفت خداوند این سیل را فرستاده که ما را امتحان کند. بیایید امتحانمان را خوب بدهیم. بیایید ثابت کنیم که با این جور مصیبت‌ها امیدمان را ازش نمی‌بریم و پا بن سر ایمان و توکلمان نمی‌گذاریم. و حرفهای دیگری مثل اینها...»

محمدعلی لبخند غمگینی زد و گفت: «که مخصوص خودش بود.» دو قطره اشک در گوشة دو چشمش درخشید. مهندی به موافقت سر تکان داد و گفت: «که مخصوص خودش بود و از زبان خودش شنیدنی بود. آن وقت صبر می‌کرد تا ضربه مصیبت یک خرد که شد و از شدت و حدت بیفتد. بعد مردم را تشویق می‌کرد که دوباره همه‌چیز را از نو بسازند، از اول. یادت است یک روز که صحبت از ترمیم زمینها بود چی به حیدر آقا و سید مجتبی و مشد عباس گفت؟»

«نه.»

«به نظرم تو نبودی.»

«لابد نبودم، چون اگر بودم حتماً یادم می‌ماند.»
 «آن روز حیدر آقا و سید مجتبی و مشد عباس می‌گفتند این کار مگر شدنی است...»
 «خاک آوردن از دشت خرمدره؟»

«آره، حاج علی بهشان گفت بله، این کار شدنی است
و لی سخت است. خیلی خیلی هم سخت است. ولی مگر
پدران ما که روز اول به این دره آمدند با کار خیلی
خیلی سخت دست و پنجه نرم نکردند؟ آنها زمین مرده را
زنده کردند. این کار خیلی خیلی سخت نبوده؟ آنها خشت
روی خشت گذاشتند و این کوهپایه را که جای پلنگ و
خرس و شغال بود به دهکده‌ای تبدیل کردند که من و شما
داریم تو ش زندگی می‌کنیم. این کار خیلی خیلی سخت
نبوده؟»

محمدعلی کنجکاوانه پرسید: «حیدر آقا و سید مجتبی
و مشد عباس چه جوابی دادند؟»

«هیچی. زل زده بودند به دهن حاج علی و هیچی نمی‌
گفتند. حاج علی بهشان گفت ناسلامتی ما هم فرزندان
آن پدرانیم. ناسلامتی خون آن پدران در رگهای ما جریان
دارد. بیایید ما هم یک کم شباhtی به آنها پیدا کنیم،
یک کم پایمان را بگذاریم جای پای آنها. زمینهای نیمه
مرده‌مان را ترمیم کنیم تا دوباره جان بگیرند. به دهکده
فرسوده‌مان برسیم تا دوباره جوان و شاداب بشود.»

محمد علی گفت: «نورآبادیها هم این کار را کردند.»

مردی آه کشید و گفت: «چه خوب هم کردند و چه
خوب هم نتیجه گرفتند.»

«ولی سیل آمد و نتیجه همه زحمت‌هاشان را شست و
برد.»

«آره، لامصبه.»

«خیال می‌کنی دوباره بشود همان حرفها را بهشان زد؟ دوباره بشود ازشان خواست که بیل و کلنگشان را ببندند به پشت الاغشان و، دوباره بسم الله، شیره جانشان را قطره قطره بریزند روى آن راه سخت و دراز؟ تو جرئت می‌کنی این را ازشان بخواهی؟»

مهدهی جواب داد: «نه. چون لابد چند سال دیگر، یا حتی سال دیگر – کسی که خبر ندارد – باز هم سیل می‌آید و همه‌چیز را می‌شورد و می‌برد.»
«قربان انصافت.»
«مگر...»

حرفش را تمام نکرد. پاشد به رودخانه نگاه کرد.
محمدعلی پرسید: «مگر چی؟»
«هیچی. پاشو برگردیم به ده.»

وظیفه دولت

وقتی از پل گذشتند و وارد کوچه اصلی دهکده شدند
مش رضا و آقا مراد و سید مجتبی و محمد حسن را دیدند
که پشت به دیوار خانه مشد عباس نشسته‌اند یا چمبک
زده‌اند روی زمین. خود مشد عباس و حیدر آقا و محمد
حسین و محمد دبالة این صفت نشسته را تشکیل می‌دادند.
مهبدی و محمد علی سلام کردند و جواب گرفتند و
نشستند روی دو سکوی خانه آقا مراد. وقتی آن دو به
جمع نشستگان رسیده بودند، سید مجتبی گفته بود: «من
هم، راستش، خیلی سختم است که مثل سابق زندگی
کنم.»

و محمد حسن اضافه کرده بود: «مثل آن روزهای
نکبتی.»

حالا، بعد از روی سکو نشستن مهبدی و محمد علی،
سید مجتبی دنباله حرفش را گرفت: «بله، به قول ممد
حسن، آن روزهای نکبتی که چقدر زحمت کشیدیم تا
طعم تلخش را از دهن زن و بچه‌مان بیرون کشیدیم.»

حیدر آقا گفت: «چه فایده؟ سیل آمد و همه رشته هامان را پنبه کرد..»

آقا مراد گفت: «بله..»

سید مجتبی گفت: «هر چی می کشیم زیر سر این رود خانه است..»

آقا مراد گفت: «بله. بد بختی ما این است که گیر رودخانه بد صفت نابکاری افتاده ایم..»

مش رضا گفت: «این حرف را نزن، آقا مراد، خدا خوشش نمی آید..»

آقا مراد با تعجب، و اعتراض کنان، گفت: «این حرف را نزنم؟ نگویم این رودخانه ای که روزگارمان را سیاه کرده رودخانه بد صفت نابکاری است؟ اگر این رودخانه بد صفت و نابکار نیست پس چیه؟»

مش رضا بی آنکه از تعجب و اعتراض آقا مراد جا بخورد، و حتی بی آنکه سرش را که از پشت به دیوار تکیه داده بود خفیف ترین تکانی بددهد، گفت: «خدا خوشش نمی آید چون، قربانش بروم، هرچی را که خلق کرده کامل خلق کرده، زیبا خلق کرده، مفید خلق کرده. و اساسه همین هم هست که آفریدهش را دوست دارد. خشنگمین می شود اگر کسی به آن بد بگوید..»

آقا مراد جلو خزید تا بتواند چشم در چشم مش رضا بدوزد. آن وقت پرسید: «یعنی می خواهی بگویی این رودخانه کامل است. زیباست. مفید است؟»

صورت دیگران تیز نشان می داد که با آنچه آقا مراد

می‌گوید موافقند.

مش رضا جواب داد: «معلوم است که این رودخانه مغاید است. اگر این رودخانه نبود دره ما شاید اصلاً جای زندگی نبود.»

سید مجتبی گفت: «سیل‌هایی که راه می‌اندازد چی؟» آقا مراد سؤال او را کامل کرد: «آنها هم مغایدند؟... بله؟»

مهبدی به پدرش چشم دوخت تا ببیند او چه جوابی می‌دهد. نگران بود که نکند پدرش جوابی نداشته باشد. درواقع، نکر می‌کرد که آقا مراد و سید مجتبی پدرش را بد جوری گیر انداشته‌اند، گرچه در وجنات او هیچ نشانه‌ای از گیر افتادگی به چشم نمی‌خورد.

مش رضا جواب داد: «آن سیل‌ها نیش رودخانه است.» حیدر آقا، در همان حال که نگاهش را به دیوار کاهگلی خانه آقا مراد دوخته بود (نگاه او حالتی داشت که مهبدی فکر کرد چیز جالب توجهی روی دیوار است. این بود که سرک کشید سراسر دیوار را از نظر گذراند ولی چیزی روی دیوار ندید)، پوزخندی زد و گفت: «نیش؟

سید مجتبی نیز همین را گفت، منتبی با تعجب. آقا مراد بالحن استهباً آمیزی پرسید: «مگر رودخانه مار است که نیش داشته باشد؟»

مش رضا جواب داد: «رودخانه مار نیست ولی نیش دارد. خداوند عالم، این را هر بچه‌ای می‌داند، هر کلی

را که آفرید با خار آفرید. هر گلی را، با یک جور خار، حالا چرا، بنده و شما درست نمی‌دانیم. یعنی شاید بعضی‌ها یش را بدانیم اما از خیلی‌ها یش اصلاً سردر— نمی‌آزیم. سر در نمی‌آریم چه حکمتی در کار بوده که خداوند عالم بغل هر نوشی یک نیش گذاشته، بغل هر راهی یک چاه، بغل هر خنده‌ای یک گریه. شاید خواسته ما بنده‌ها یش را امتحان کند. ببینند ما که این همه به عقلمان می‌نازیم نوش را انتخاب می‌کنیم یا نیش را، راه را انتخاب می‌کنیم یا چاه را. خنده را انتخاب می‌کنیم یا گریه را.»

حیدر آقا گفت: «پس به فرمایش شما این مائیم که نیش رودخانه را انتخاب کرده‌ایم — البته اگر به سیل بشود گفت نیش.»

مش رضا چشم به زمین دوخت و آهی کشید — یا نفس بلندی — و سکوت کرد. نگاهش نشان می‌داد که دارد فکر می‌کند ولی، از نظر مهدی که با سحبت به او چشم دوخته بود، معلوم نبود چه فکری.

آقا مراد گفت: «جواب حیدر آقا را ندادی، مش رضا.» مش رضا گردنش را چرخاند به چشم‌های خندان آقا مراد خیره شد. خنده‌ای که در چشم‌های آقا مراد برق می‌زد تندي زننده‌ای داشت. مثل لباس قرمز آتشیشی بر تن مردی. این خنده، همین که آقا مراد صلاحت نگاه سر زنش آمیز مش رضا را خوب چشید، محو شد.

مش رضا گفت: «درست است که ما نیش رودخانه را

انتخاب نکرده‌ایم، اما این هم هست که جلوی نیشش را
نگرفته‌ایم.»

حیدر آقا با تعجب پرسید: «می‌خواهی بگویی ما
می‌توانیم جلوی سیل را بگیریم؟»
مش رضا محکم جواب داد: «بله..»

تعجب حیدر آقا حالا به نهایت رسید: «جلوی سیل را؟»
«بله، جلوی سیل را..»

«با چی؟ با قلوه سنگی، یا با چند تا تخته چوب؟»
نگاه‌ها، حالا، از صورت ملتهب حیدر آقا برداشته شد
و به صورت آرام مش رضا دوخته شد. مش رضا گفت:
«با آب‌بند، سد..»

حیدر آقا پوزخند زد و سرشن را تکان تکان داد.
مش رضا توضیح داد: «خیلی از رودخانه‌ها را این-
جوری مبار کرده‌اند..»

پرسید: «با چی سد یا آب‌بند بسازیم، مش
رضا؟ چطوری بسازیم؟» — با لحنی این سؤال را بر زبان
آورد که جواب خود او را نیز بیان می‌کرد؛ این کار غیر
ممکن است.

مش رضا به او نگاه کرد تا جواب بدهد ولی پیش از
آنکه دهن باز کند، حیدر آقا با عصبانیت پاشد و رو به
مش رضا گفت: «خدای پدرتان را بیامرزد. این هم مثل
خاک آوردنستان است. آن دفعه هرچی بهتان التماس کردم
دست تو کارخانه خدا نبرید گوش نکردید، جزايش را
دیدید. خوب جوری هم دیدید. این دفعه دیگر آدم چیز-

هایی می‌شنود که به گوش خودش شک می‌کند. آخر عقل هم خوب چیزی است بندۀ خداها. به قول معروف درست است که ما نان گندم نخورده‌ایم اما دست مردم که دیده‌ایم. شما می‌خواهید به دست کنی و با چی‌سدنی بسازید که جلوی این سیل‌هایی که هر چند سال به چند سال راه می‌افتد و خانه‌ها و زمینهای ما را خراب می‌کند دوام بیارد و زرتش قمصور نشود؟ با بازوی نحیف من و مثل من؟ با بیل و کلنگ شکسته من و مثل من؟» مش رضا جوابی نداد. حتی سرش را که پایین انداخته بود بلند نکرد. فقط جا به جا شد و پلکهایش را بست و باز کرد.

حیدر آقا رو به دیگران کرد و گفت: «زمین‌هاتان را که آباد کردید. حالا بفرمایید سد بسازید. ولی بدانید که من، اگر سرم هم برود، دیگر خودم را مسخرۀ خدا و خلق خدا نمی‌کنم.»

آن وقت خدا حافظی کرد و رفت. تند و تند. با غیظ. جوری کف کفشن را محکم می‌کوبید و می‌کشید روی زمین که انگار می‌خواست عصبانیتش را سر کوچه بی‌زبان خالی کند.

آقا مراد تا وقتی حیدر آقا به پیچ کوچه رسید دور شدن او را تماشا کرد (دیگران هم، جز مش رضا، همین کار را کردند). بعد، همین‌که او از پیچ گذشت و ناپدید شد، کف دو دستش را روی صورتش کشید و سری تکان داد و آهی کشید و پاشد و گفت: «این هم از امروزمان.

خدا حافظ همگی.» و او هم رفت.

مشد عباس گفت: «ای کاش می‌شد کاری کرد.»

سید مجتبی پرسید: «می‌شود، مش رضا؟»

مش رضا سرش را بالا آورد و به چشمها ای او چشم دوخت و جواب داد: «اگر ده سال پیش این را از من می‌پرسیدی جواب می‌دادم نه، نمی‌شود. هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آید چون بی‌عرضه‌ایم، بی‌همتیم، بی‌دست و پاییم، بد‌بغتیم، تنبیلیم؛ چون شوق ساختن و وسعت دادن و پیشرفت کردن نداریم. اما حالا، بعد از آن سال‌های خوب که به خودمان امتحان دادیم و رو سفید از آب درآمدیم، جوابم این است: می‌شود. هیچ کاری تو دنیا نیست که آدم نتواند بکند.»

«پس چرا جواب حیدرآقا را ندادی؟»

«حیدر آقا یک چیز دیگری می‌پرسید. من الان دارم از اعتقادم حرف می‌زنم. اعتقادم به اینکه اگر حقیقتاً بخواهیم و توکل داشته باشیم و پشتکار به خرج بدھیم، هیچ کاری نیست که از دستمان بر نیاید. اما حیدرآقا می‌پرسید چه جوری می‌توانیم سد بسازیم که جوابش را من نمی‌دانم. مثل خودش. مثل خود شما. مثل مهدی. آق محمدعلی. بقیه.»

محمدعلی پرسید: «وقتی چیزی را ندانیم...»^۹
مش رضا منتظر نشد تا او حرفش را تمام کند. جواب داد: «باید یاد بگیریم.»

سید مجتبی پرسید: «از کی؟»

مشن رضا گفت: «مشکل سر همین است: از کی؟» محمدعلی گفت: «ای کاش کسی پیدا می شد بهمان یاد می داد.» .

مشد عباس آهی کشید و گفت: «ای کاش!» و پا شد چند لحظه ای با کونه دستهایش کمرش را مالش داد تا بتواند راست بایستد. آن وقت از همه خدا حافظی کرد و رفت. بعد از او سید مجتبی. حالا مش رضا مانده بود و مهدی و محمد و محمدعلی و محمدحسن و محمدحسین،

محمدعلی گفت: «باز هم ما ماندیم و ما.»

مهدی گشت: «دو باره روز از نوروزی از نو.» مش رضا لبخند غمگینانه ای زد و گفت: «آن دفعه کار آسانتر بود: تصمیم گرفته بودیم زمین کوچکمان را ترمیم کنیم که البته سخت بود ولی راهش را بلد بودیم. این دفعه باید ازدهایی را رام کنیم که هیچ نمی دانیم چه وردی بهش کارگر است.»

مهدی و محمدعلی و دیگران هنوز چشم به دهن مش رضا دوخته بودند و منتظر بودند او حرفش را تمام بکنند غافل از اینکه حرف او تمام شده است.

محمدعلی گفت: «ما می خواهیم این ازدها را رام کنیم.»

مهدی اضافه کرد: «توکل و پشتکار هم داریم.» مش رضا گفت: «ما چند نفر آرء. ولی یادتان باشد آن دفعه کار آسانتر بود: می خواستیم زمین کوچک خودمان را ترمیم کنیم که به تسلیم خودمان سر بو ط بود و به کار

خودمان. این دفعه می‌خواهیم دست به کاری بزنیم که موافقت و زور همه نورآبادیها را می‌طلبد. «مهدی گفت: «شاید اگر ما پا پیش بگذاریم دیگران هم، مثل آن دفعه، راه بیفتند.»

«ما باید پا پیش بگذاریم. حرفی نیست. ولی یادت باشد که این دفعه، برخلاف آن دفعه، تا دیگران موافق نباشند و نیایند وسط از ما هیچ کاری برنمی‌آید. هیچ قدمی نمی‌توانیم برداریم.»

مش رضا این را گفت و خدا حافظی کرد و رفت. محمدعلی و محمدحسین و محمدحسن هم از مهدی و محمد خدا حافظی کردند و به خانه خودشان رفتند. این دو هم به خانه خودشان. مهدی به اتفاق زن و بچه‌اش شام را پیش پدر و مادرش خورد. آنان غذا را، از صبعانه گرفته تا شام، دور هم می‌خوردند. نورآبادیها همیشه همین طور بوده‌اند و الان هم هستند: همه اهل خانواده دور هم غذا می‌خورند. دوست دارند دور سفره‌شان شلوغ باشد. عقیده دارند سفره‌ای که دورش خالی باشد بی‌برکت است، سرد است، بی‌مزه است.

مهدی و مریم، پس از خوردن شام و گوش کردن به حکایت دلخراشی که فاطمه خاتم از غشی شدن پسر نوگل تعریف کرد، بهزاد را که خواب بود بغل کردند و دیگران را به خدا سپرندند و راه افتادند به طرف اطاق خودشان. به خانه که رسیدند، مهدی منتظر شد تا مریم رختخواب بهزاد را پسون کند. آن وقت او را به نرمی خواباند روی

دشک و لحاف را کشید رویش. بعد رفت بالای پلکان
جلوی اطاق نشست و از میان تاریکی غلیظ شب به
رودخانه چشم دوخت.

مریم رختخواب خودش و شوهرش را هم پنهان کرد و
آمد نشست کنار او. شکمش حلا. در این حالت نشسته،
برآمده‌تر از هر وقت دیگر به نظر می‌رسید. نسیم خنکی
که می‌وزید پوست تنفس را دان دان کرد و او با کف دو
دست بازوها یش را مالید تا گرم بشود.

مهندی پرسید: «سردت است؟»

مریم خودش را به او چسباند و گفت: «نه. جز صدای رودخانه تنها صدایی که شنیده می‌شد
صدای عبور نسیم بود از میان شاخ و برگی درختان. یک
بار نیز فریاد جغدی شنیده شد. فریاد او حالتی داشت که
گویی ناگهان از بلندی پرت شده است.

مریم گفت: «خیلی دلم سوخت و اسه پسر نوگل.
«طفلک.»

«بهرزاد یک وقت این طوری نشود.»

«این فکرها چیه که می‌کنی.»

«دست خودم نیست. در تمام مدتی که عزیز داشت
تعاریف می‌کرد حیوانکی پسر نوگل چطوری درقی می‌
خورد زمین و دهنش کف می‌کند و چشمهاش سفید
می‌شود و چه تشنجی بهش دست می‌دهد من همه‌ش بهرزاد
جلوی چشمم بود. تو دلم می‌گفتم اگر بهرزاد این جوری
 بشود چه بلایی سر من و تو می‌آید.»

مهبدی شانه او را گرفت مسیر بانانه فشار داد و گفت:
«اینها فکر های بیخودی است. ان شاء الله بهزاد همیشه
سالم میماند. این یکی هم همین طور.»

به شکم برآمده مریم اشاره کرد. مریم لبخندی زد و
خودش را بیشتر به مهدی چسباند. و در همین لحظه حس
کرد که بچه در شکمش تکان خورد. آنا از ذهنش گذشت:
«بد ذات حتماً فـهـمـیدـهـ چـهـ آـرـزوـیـیـ بـرـایـشـ کـرـدـهـ اـیـمـ خـوـدـشـ
را لوـسـ کـرـدـ.»

یکی دو دقیقه‌ای به سکوت گذشت. در این مدت مریم
به بچه دو مش فکر می‌کرد: دوست داشت بداند او پسر
خواهد بود یا دختر، و به پدرش شبیه‌تر خواهد بود یا به
مادرش یا به هیچ‌کدام. مریم شخصاً ترجیح می‌داد که بچه
دومش هم پسر باشد چون عقیده داشت که پسران گرچه
مسئلیت و زحمتشان بیشتر از دختران است ولی در
عوض اختیارشان دست خودشان است، آزادند، می‌توانند
راه بیفتند بروند دنبال هر چیزی که خوشبختشان می‌
کند. ولی دختران نه. دختران دست و پایشان بسته است.
محکومند بمانند و با سرتوششان. خوب یا بد، بسازند.
مریم، با وجود این، چون می‌دید شوهرش علاقه‌مند است
که صاحب دختر شود بدش نمی‌آمد بچه دومش همانی
باشد که مهدی دوست داشت بشود.

مهدی در طول آن یکی دو دقیقه که به سکوت گذشت
ماجراهای آن روز را در ذهنش تکرار می‌کرد. از لحظه‌ای
که پیش از طلوع آفتاب جلوی پنجه اطاق استاده بود و

په هیکل خمیده پدرش چشم دوخته بود تا همین لحظه‌ای که کنار مریم بر بالای پلکان نشسته بود و به تاریکی غلیظ شب زل زده بود. به طور درهم برهم. از صحنه‌ای در صبح می‌پرید به صحنه‌ای در شب، بعد می‌پرید به صحنه‌ای در غروب یا هنگامی دیگر.

وقتی رسیده بود به جایی که او و محمدعلی کنار رودخانه روی زمین دراز کشیده بودند و دستیاشان را زیر سر گذاشته بودند، مریم پرسید: «چرا ساكتی، مهدی؟ به چی فکر می‌کنی؟» صحنه‌ای که در ذهن مهدی جریان داشت بلا فاصله قطع و معو شد. گفت: «هان؟» «پرسیدم به چی فکر می‌کنی؟»

«به این فکر می‌کردم که امروز چه روز عجیبی بود. بعد از ظهر، وقتی با محمدعلی کنار رودخانه دراز کشیده بودم به فکرم رسید که باید جلوی رودخانه را گرفت. این را به محمدعلی نگفتم. خیال هم نداشتم بعداً به او یا دیگران بگویم چون می‌ترسیدم این فکر آنقدر به تظریشان غیرممکن باید که به ریشم بخندند. ولی، بعد که آمدیم پیش پذرم و دائی و چند نفر دیگر...» «کجا؟»

«تو کوچه، پشت خانه دائمی نشسته بودند و از سیل حرف می‌زدند.»

«چی می‌گفتند؟»

«همین چیزهایی که همه می‌گویند! از رودخانه بد

می‌گفتند. پدرم هم گفت باشد سد بزنیم جلوی رودخانه‌این درست همان چیزی بود که به فکر من رسیده بود. مریم چند ثانیه‌ای منتظر شد تا مهدی یقینه ماقع را تعریف کند ولی چون او به مسکوتش ادامه داد، بالحن برانگیزانده‌ای گفت: «خطب.»

«دیگران گفتند ما که بلد نیستیم سد بسازیم. راست هم می‌گفتند؛ سد ساختن کار ماها نیست.» مریم گفت: «کار دولت است.» «چی؟

مهدی این کلمه را با حالتی گفت که مریم فکر کرد حرف بیجاایی زده است، در حالی که آنچه مهدی را حیرت‌زده کرده بود این بود که چرا مطلب به این بذیهی‌ئی به ذهن او و دیگران نرسیده است. در ذهنش، با شادی هیجان‌آمیزی، گفت: «راست می‌گوید مریم. سد ساختن کار دولت است. باید به دولت بگوییم برایمان سد بسازد. او هم آدم این کار را دارد، هم پولش را. کافی است فقط. بپوش بگوییم. همین. آن وقت همه مشکلاتمان حل می‌شود.»

این راه حل آسان و عملی بقدرتی او را خوشحال و هیجان‌زده کرد که بی اختیار پاشد ایستاد. دلش فرمان داده بود که تا اطاق پدرش بدد و آن راه حل را با او در میان بگذارد و او را نیز به اندازه خود خوشحال و هیجان‌زده کند، ولی عقلش آنا گفت که شب کار خود را کرده است: پدرش را به ناکجوانی بسرده است دور از

ابتلائات زمینی. این بود که دو باره نشست.

مریم پرسید: «چیکار می‌خواستی بکنی؟»

مهدی جواب داد: «می‌خواستم چیزی را به پدرم بگویم که تو گفتی. حیف که الان خواب است و گرنه خیلی خوشحال می‌شد.»

مریم ذوق‌زده پرسید: «راست نگفتم؟»

«چرا. راهش همین است که تو گفتی.»

دست مریم را گرفت و آن را به گرمی فشار داد.

«پاشو برویم بخوابیم.»

مریم پاشد و با احتیاط، جوری که نه در تاریکی اطاق زمین بخورد و نه سرو صدایی بلند کند، رفت خوابید. مهدی هم رفت زیر لحاف خودش و می‌خواست در ذهن‌ش راه حلی را که مریم پیدا کرده بود با پدرش و محمدعلی و دیگران در میان بگذارد ولی خواب به او امان نداد.

صبح فردای آن شب، وقتی سفره صبحانه پهن شد و همه اهل خانواده دور آن جمع شدند، مهدی رو به مش رضا کرد و گفت: «می‌دانید مریم دیشبچی گفت، پدر؟» همه برگشتند به چشمهای مریم نگاه کردند. مش رضا استکان چائیش را از دست فاطمه خانم گرفت آن را روی سفره گذاشت و پرسید: «چی گفت؟» نگاه کنیدکاوش چشمهای مریم را ورنداز می‌کرد.

مهدی جواب داد: «سد ساختن کار دولت است. این

وظیفه دولت است که برایمان سد بسازد.»

محمد پرسید: «این‌بارا مریم خانم گفت؟»

مهبدی با خوشحالی و غرور تاییدکنن سر تکان داد،
بی آنکه چشم از صورت پدرش بردارد، دوست داشت
عکس العمل شادمانه او را تماشا کند. ولی مش رضا
عکس العمل شادمانه‌ای از خود بروز نداد. یعنی اصلاً
هیچ عکس العملی از خود بروز نداد. حتی حسکنجکاویش
که در چشم‌بایش منعکس بود بعد از آنکه شنید مردم
دیشب چه کفته از بین رفت، و شروع کرد به هم زدن
چائیش. با همان آهنتگی همیشگی. نه تندتر و نه کنتر.

مهبدی جا خورد. هیچ انتظار نداشت پدرش در برای
این راه محل ساده عملی که درد اصلی نورآباد ما را درمان
می‌کرد این طور بی تفاوت باقی بماند. با درماندگی اول
پادشاهیم نگاه کرده، بعد به فاطمه خانم، بعد به محمد
(انتظار داشت در وجنات آنان چیز دلگرم‌کننده‌ای بیابد؛
مثلًا اینکه مش رضا هنوز متوجه اهمیت مطلب نشده است
که این طور بی تفاوت باقی مانده است)، و بعد باز هم
به پدرش چشم دوخت.

مش رضا که جاخوردگی او را دیده بود، گفت: «می-
دانم این وظیفه دولت است که برایمان سد بسازد.»

این حرف مهدی را حسابی گیج کرد. خواست بگویید
پس چرا این را زودتر نگفتید که حرفش را قورت داد،
په جایش گفت: «پس چرا نرویم به دولت بگوییم؟»

«چی را به دولت بگوییم؟»

«این را که بباید برایمان سد بسازد.»

«خیال می‌کنی همین که پرسش بگوییم هر آید برایمان

نمی سازد؟»

«نمی دانم، شاید. چرا نسازد، اگر کارش این است؟»

«ای بابا، کجای کاری بچه من. خیال می کنی...»

سکوت کرد، ولی دنباله حرفش را با تکان تکان دادن تأسف آمیز سرش گفت و نفسش را با ضربه کوتاه تلغی بیرون دادن.

مهریدی با وجودی که نامیدی پدرش خواه ناخواه به او هم سراحت کرده بود، به آسانی نمی توانست دست از امیدی بردارد که از دیشب تا حالا در دلش پرورانده بود.
پرسید: «یعنی دولت نمی سازد؟»

مش رضا سر تکان داد و گفت: «چرا، می سازد. ولی هر کجا که خودش دلش بخواهد. هیچ هم به حرف فراموش شده هایی مثل ما نورآبادیها گوش نمی کند. فاطمه خانم گفت: «آخر ما که با هاش حرف زده ایم تا او گوش کند یا نکند.»

مش رضا به او نگاه کرد و فکرانه گفت: «چی؟» همین چی فکرانه به مهریدی قوت قلب داد. پرسید: «ما نورآبادیها اصلا هیچ وقت با دولت حرف زده ایم؟»

مش رضا جواب داد: «خیال نمی کنم. تا آنجا که من یادم است نه. تا آنجا که من یادم است تا حالا هیچ کس نیامده از ما بپرسد خرمان به چند است. چه دردی دارید، چه دوایی لازم دارید. ماهما، گفتم که، فراموش شده ایم.» مهدی گفت: «حالا که هیچ کس نیامده درد ما را بپرسد خب مایزه درمان را بگوییم.»

فاطمه خانم گفت: «راست می‌گوید بچه‌م. اهالی ده باید بروند پیش دولت بهش بگویند با با بیا یک کم هم به درد ما برس.»

وقتی فاطمه خانم این را می‌گفت مریم به موافقت سر تکان می‌داد و محمد جوری به پدرش نگاه می‌کرد که گویی به زبان بی‌زبانی به او التماس می‌کرد که «نه» نگوید. مش رضا گفت: «نمی‌دانم چی بگوییم والله.» — که در زبان خاص او، که خانواده‌اش خوب با آن آشنایی داشت، یعنی پر بیراه نمی‌گویید؛ ضرر ندارد امتحانش، گرچه من چشمم هیچ آب نمی‌خورد.

وقتی همان روز این پیشنهاد با بقیه اهالی ده در میان گذاشته شد بعضی‌ها همین حرف مش رضا را زدند، بعضی‌ها خوشبینی بیشتری از خود نشان دادند، و بعضی‌ها بدینی بیشتری. ولی بالاخره، پس از چند روز کشواکش، تصمیم گرفتند بروند پیش دولت. همین‌که کار به‌اینجا کشید، سید مجتبی پرسید: «حالا کی این زنگوله را بیندازد گردن گر به؟»

در آن لحظه بیشتر ریش‌سفیدان و چند تایی از جوانان ده نشسته بودند کنار یا روی پل. آقا مراد گفت: «منظورت چیه؟»

سید مجتبی توضیح داد: «منظورم این است که کی بروند پیش دولت.»

مش رضا گفت: «خودت برو، سید مجتبی. تو ماش الله میان ما از همه سرزبان دارتری.»

«چشم. تنها نی بروم؟»

«نه، با یکی دو نفر دیگر برو.»

مشد عباس پیشنهاد کرد: «آق مهندی هم بدم نیست
برود.»

حیدر آقا گفت: «بله. او هم دست کمی از سید مجتبی
ندارد.»

مهندی گفت: «چشم. من هم نی روم. ولی بدم نیست آق
ممدعلی هم بباید.»

مش رضا گفت: «راست می گوید؛ سه نفری جورشان
جور است.»

محمد علی - به موافقت - دست راستش را گذاشت
روی قلبش و چشمها یش را بست و سرش را کمی خم
کرد.

ملاقات با بخشدار و دنباله ماجرا

صبح سه یا چهار روز بعد، مهدی خانواده اش را به خدا سپرد و رفت دم در خانه سید مجتبی در زد. صدای سید مجتبی از داخل خانه شنیده شد که گفت: «کیه؟»

مهدی گفت: «منم، آسمید مجتبی.»
«آمدم. همین الان.»

مهدی یکی دو دقیقه‌ای منتظر شد تا سید مجتبی از خانه بیرون آمد. آمده و قبراق. سلام و علیکی کردند و دو نفری رفته‌اند سراغ محمدعلی او را برداشتند و پیاده راه افتادند به طرف خرمدره. وقتی از ده بیرون گشی رفته‌اند هنوز آفتاب از قله کوه پایین تر نیامده بود و باد ملایمی که از آن بالا می‌آمد سردی سحر را در فضای پیش می‌گرد.

مهدی دست‌بایش را توی جیب‌های شلوارش فرو برد و بازوها بایش را به تنش چسباند تا حتی الامکان راه نفوذ باد سرد را بینند. آن وقت، در کنار محمدعلی، از تپه بالا

رفت. مهدی مجتبی که چند قدمی جلوتر می‌رفت راه میان پر را که از روی تپه‌ها می‌گذشت انتخاب کرده بود.

بالای تپه که رسیدند، مهدی برگشت و آن بخش از دره را که در میدان دید قرار داشت از نظر گذراند. نورآباد در شکم این بخش از دره کز کرده بود. با حالت وارفته بیمار گونه‌ای. چرکین و خاک گرفته. خانه‌ها غالباً فرسوده و پوسیده. حتی دو سه خانه نسبتاً تازه‌ساز دهکده هم بد ریخت و توسری خورد و عزا گرفته می‌نمودند. یکیش خانه خود مهدی – که همیشه به نظرش خوش ساخت و خوش نما می‌آمد ولی حالاً از این فاصله نه خیلی نزدیک و نه خیلی دور. کثی خوط و اعوجاج سطوح و سستی بنای آن را بهروشی مشاهده می‌کرد. نزدیکتر، وسط مزرعه خلیل‌آقا، لاشه بادکرده گاو او هنوز یک‌وری روی زمین افتاده بود. شغال‌ها ران لاشه را درینده بودند و خورده بودند و مگس‌ها و زنبورها دور آن غوغائی به پا کرده بودند. این را البته نمی‌شد از روی تپه و در این ساعت دید. مهدی آن را دیروز بعداز ظهر دیده بود و فراموش کرده بود ولی حالاً به محض آنکه چشش به لاشه افتاد، تصویر دریدگی ران لاشه و مگس‌ها و زنبورهایی که دور و بر آن وین وین می‌کردند در ذهنش زنده شد. حتی بوی لاشه هم در ذهنش زنده شد و مشامش را زد، درست مثل دیروز که نزدیک لاشه بود و بوی گندیدگی آن را حقیقتاً می‌شنید.

محمدعلی پرسید: «از چیزی ناراحتی؟»

مهدی جواب داد: «نه.»

محمدعلی که معلوم بود حرف مهدی را باور نکرده است دقیق شد تو چشمهای او تا شاید خود دلیل ناراحتیش را بیابد. مهدی برای آنکه موضوع را درز بگیرد (دوست نداشت در آن روز بخصوص، در آغاز آن مأموریت مهم که امیدها به آن بسته بود، سخن تلغی بگوید) نگاهش را دزدید و گفت: «برویم.»

به سرعت راه افتادند تا فاصله‌ای را که بین آنان و سید مجتبی افتاده بود کم کنند.

تپه‌ها زیبا بودند. طرح نیم کروی تپه‌ها که با فراز و فرودی نرم تا دوردست‌ها ادامه داشت، رنگ غذی خاک با جلوه‌های بسیار متنوع آن، و پاکیزگی دست-خورده زمین ترکیب چشم‌نواز دلچسبی به وجود آورده بود. منتهی مهدی، با حالت روحی خاصی که در آن روزها داشت، در عین حال که زیبایی و حشی طبیعت را می‌دید و حتی روحًا محظوظ شده بود، غصه‌می خورد که چرا این تپه‌ها بایر مانده‌اند و، اگر خارها و علفها و گلها را که دست طبیعت گله به گله روی آنها کاشته بود نادیده بگیریم، سراپا لغتاند.

مهدی دوست داشت به این عادت خود پناه ببرد که در ذهنش، در عالم خیال، تپه‌ها را همه سبز ببینند: تپه‌های نزدیکتر به رودخانه را گندمکاری شده، تپه‌های کمی بالاتر را مرتعکاری شده، و تپه‌های دوردست را درختکاری شده. ولی حیف که نمی‌توانست تصویر تپه—

های سبز را در ذهنش نگهداشد. هی فکرش برمی‌گشت پیش خانه‌ها و کوچه‌ها و مزرعه‌های فرسوده و ویران ده و آن تصویر دوستداشتنی را محو می‌کرد. البته تصویر تپه‌های سبز مدتی مقاومت کرد؛ چند باری به ذهن مهندی برگشت ولی، سرانجام، جای خود را به کلی به فکرهای تلغخ داد.

فرسودگی و پوسیدگی و بدقوارگی خانه‌ها غمگین‌کننده بود. غمگین‌کننده بود که نورآبادیها همت نکرده بودند خانه‌هایشان را نوسازی کنند. ولی غمگین‌کننده‌تر این بود که آنان دو باره بیرگردند به آن روزهای یأس و بیکارگی که همت نمی‌کردند حتی دستی به دیوارها و پنجره‌ها بکشند تا لاقل کمی تمیزشان کنند. به آن روزها که دیوارها و سقف‌ها دودزده بود، در و پنجره‌ها خاک گرفته، زمین کثیف، هوا متعفن. به آن روزها که دامنه بی‌همتی تا آنجا پیش رفته بود که اگر آشغالی می‌افتداد گوشة حیاط یا توی کوچه آنقدر همان جایی که بود می‌ماند تا باد تکانش بدهد یا آفتاب و باران بپوشاند. در همان پیش دره که مهندی از بالای تپه تماشا کرده بود، رودخانه پیچ زده بود و آب با دندانهای کاری زورمندش زمین را جویده بود و پیش رفته بود و چیزی نمانده بود که برسد به خانه خلیل آقا. ولی او همت نکرده بود از همان سنگهای کف رودخانه که دم دستش بود دیواری سنگی بکشد جلوی آب تا مانع پیشروی او به سوی خانه به کلی نمور و پوسیده‌اش بشود.

مهبدی پوزخندی زد و در ذهنش بسی تلغی گفت: «تو انتظار داری مثلیل آقا جلوی آب دیوار بکشد؟ او حتی همت نمی‌کند لنگه لاشه گاو مرده‌اش را بگیرد کمی آن طرفت برداشت تا تعفنش روزگار را به خود او وزن و بچه‌اش سیاه نکند.»

همین وقت سید مجتبی پرسید: «ببینم، آق مهبدی، شماها هیچ خبری از آق علی اکبر دارید؟»
مهبدی جواب داد: «خیلی نه..»

«می‌گویند جلال نوری که سه سال پیش خانواده‌اش را برداشت برد پایتخت بد جوری تو خنس افتاده.»
محمد علی پرسید: «کی می‌گوید؟»

«پسر عمومیش، ابراهیم. می‌گوید جایی زندگی می‌کند که صد رحمت به ده خودمان. می‌گوید تو خود پایتخت که پولش نمی‌رسد اطاق اجاره کند، ناچار رفته بیرون شهر اطاق گرفته. جایی که، ابراهیم می‌گوید، جایی که این طرفش یک مرغداری متروکه است، آن طرفش زباله‌دانی. کوت کوت زباله. دورشان تا دلت بخواهد سگ که تا چیزی گیر یک کدامشان می‌آید بقیه می‌ریزند رویش تا لقمه را از ذهنش بقاپند. یک عالمه گوسفند هم میان زباله‌ها می‌چرند. همه‌شان خاک خلی. ابراهیم می‌گوید آنجا همه چیز خاک خلی است: سگها، گوسفندها، خیابانها، کوچه‌ها، دکانها، خانه‌ها. همه‌چیز: زمین، هوا، آدمها، ماشین‌ها. ابراهیم می‌گوید امان از ماشین‌ها، یک بند تر تر تر. بوق بوق. دود دود. آدم را منگ می‌-

کنند. یک ذره حواست پرت بشود حسابت با کرام الکاتبین است. شل و پلت می‌کنند. له و پهت می‌کنند. ابراهیم می‌گوید تازه ناراحتی جلال از چیز دیگری است. از این است که می‌ترسد بچه‌هایش گیر آدمهای ناباب بیفتند که آنجاها خیلی فراوانند و بچه‌های مردم را، مثل خودشان، لات از آب درمی‌آورند؛ معتماد از آب درمی‌آورند؛ دزد و قاچاقچی از آب درمی‌آورند.»

محمدعلی گفت: «بیچاره جلال.»

سید مجتبی گفت: «آدم بیچاره هرجا که برود بیچارگیش را هم با خودش می‌برد.»

محمدعلی آه کشید. سید مجتبی، که از حرفهای خودش غمگین و عبوس شده بود، قدمهایش را تندتر کرد. مهدی در ذهنش گفت: «یعنی بیچارگی وقتی ریش آدم را بچسبد دیگر ولکن معركه نیست؟» او می‌خواست این حرف را به صدای بلند و خطاب به سید مجتبی و محمد علی بگوید ولی ضعفی که ناگهان بر روح او عارض شد اجازه نداد که حنجره‌اش به کار افتد و صدا را بیرون دهد. این بود که صدا در درونش پخش شد که در آن روز حساسیت بی‌سابقه‌ای پیدا کرده بود. مهدی برای آنکه خود را از شر غمی که قلبش را تیره کرده بود نجات دهد عمدتاً توجه‌اش را به دو کوهی معطوف کرد که از چند لحظه پیش در افق پدیدار شده بودند.

آن دو کوه کبود بودند و به هم پیوسته. کوه اول، که از دور سنگی می‌نمود (هر دو کوه سنگی می‌نمودند)،

مستقیم از دل زمین بیرون آمده بود و دیواره بلندی به وجود آورده بود کاملاً عمود بر زمین. خط گاه مورب و نرم و گاه عمود و گوشه‌دار آسمان‌گدار این دیواره بلند را به قله وصل می‌کرد و سپس سرازیر می‌شد تا به دامنه کوه دوم بپیوندد و با آن یکی شود. قله کوه دوم بلندتر بود و متسلک از سه برجستگی کنگره‌دار عظیم که همچون قصری باستانی به نظر می‌رسید. کمی پایین‌تر از قله برجستگی حجیم دیگری به چشم می‌خورد که بی‌شباهت به پادگان محافظ آن قصر باستانی نبود. قصر و پادگان، هر دو، مشرف بر دریای بازگونه آسمان بودند که پیشاور و بی‌تلاظم بود و دهمها قایق سپید بر سینه آن لنگر انداخته بود. پایین‌تر از قایقهای نزدیک به زمین، دسته‌ای پرنده پرواز می‌کرد. شکل و محل پرواز پرنده‌ها نشان می‌داد که آنها کلاغ‌اند و دارند از خرمدره دور می‌شوند. سید مجتبی و مهدی و محمدعلی چند قدم مانده به میدان خره‌درم جلوی در آهنی بزرگی ایستادند که بالای سر در آن تابلوی سیاهرنگی نصب بود. روی تابلو با خط سفید نستعلیق نوشته شده بود: بخشداری خرمدره. سید مجتبی نگاهی به ساختمان یک طبقه بخشداری انداشت و گفت: «برویم ببینیم چی می‌شود. خدایا، به امید تو.»

حياط نسبتاً وسیع بخشداری را طی کردند و وارد راه روی پهنه‌ی شدنده که هیچ‌کس و هیچ‌چیز در آن نبود جز چهار در دو لته چوبی آبی رنگ و یک در یک لته

آهنى نخودى رنگئ. در يك لته آهنى نخودى رنگئ چار طاق بود و معلوم بود كه به دستشویي و مستراح راه دارد. يكى از چهار در دو لته چوبى آبى رنگ هم چار طاق بود و به نظر مىرسيد به راهروى باريکى يا زيرزمينى راه دارد. از سه در ديگر دو لته يكىش نيم بسته بود، دوتا يش بسته. سيد مجتبى قبلًا دوبار به بخشدارى آمده بود و مىدانست اطاق بخشدار کدام است. با چانهаш به در دو لته آبى رنگ سمت چپ، كه بسته بود، اشاره كرد و گفت: «اطاق آقاي بخشدار اين است.»

جلو رفت با انگشت سبا به دو ضربه خفيف به در زد. جوابى از داخل اطاق شنیده نشد. برگشت نگاه پرسشگرانه مشورت كننده اى به مهدى و محمدعلی انداخت.

محمدعلی گفت: «باز هم بزن. قایمتر.»

سيدمجتبى دو ضربه ديگر به در زد. ولی باز هم جوابى شنیده نشد. ناچار دستگيره را پيچاند و در را باز كرد. هيجكش داخل اطاق نبود. زودى در را بست. گفت: «برويم از آن اطاق بپرسيم.» به اطاقت اشاره كرد كه درش نيم بسته بود.

بيشتر فضاي اين اطاق را دو ميز چوبى اشغال كرده بود كه پشت هر كدامش يك صندلی بود. يكى از صندلیها خالى بود ولی روی صندلی ديگر مردى نشسته بود كه خم شده بود روی ميز، دو دستش را گذاشته بود روی آن، چانهاش را تکيه داده بود به دستها يش، و خوابيده بود. خواب بودنش از دم و بازدم صدادارش كه خبر از آسم

مزمنی می‌داد معلوم بود. سید مجتبی چند ثانیه‌ای بلا تکلیف ایستاد و در این مدت لبخندهای طعنه‌آمیزی با مهندی و محمدعلی رد و بدل کرد. بعد گلویش را صاف کرد تا مرد از خواب بپردازد. ولی خواب او سنگین‌تر از آن بود که با این صدای خفه جایش را به بیداری بدهد. مهندی، که حوصله‌اش سر رفته بود، بلند گفت: «داداش!»

سید مجتبی آهسته‌تر گفت: «آقا!»

ناگهان خس تنفس مرد قطع شد و او سرش را که پوشیده از موهای فری خاکستری بود بلند کرد و چشم‌های پف کرده‌اش را تنگ کرد تا ببیند چه کسانی مزاحم خواب او شده‌اند. در همین حال با کف دست راستش چند جای میز را لمس کرد تا توانست عینائ ذره بینی مدورش را پیدا کند و به چشم بزند. ریش چند روز اصلاح نشده او نیز درست مثل موهای سرش خاکستری بود مخلوط دقیقاً مساوی‌ثی از تارهای سفید و سیاه. مرد دهندره‌ای کرد و با بداخلاقی پرسید: «چی می‌خواهید؟»

سید مجتبی جواب داد: «با آقای بخشدار کار داریم.»
«کار داشته باشید، به من چه.»

«آخر آقای بخشدار تو اطاقش نبود.»

مرد غریب: «نبود؟ نباید. به من چه که نبود. وایسید دم اطاقش تا بیاید.»
مهندی پرسید: «کی می‌آید؟»

مرد اخمهایش را بیشتر هم کشید و لعنش را خشن تر کرد: «من چه می‌دانم، پدر من.»

سید مجتبی و مهدی و محمدعلی برگشتند که از اطاق بیرون بروند. مرد پرسید: «حالا باهاش چیکار دارید؟» — خشونت صدایش به نحو نمایانی کمتر شده بود، و غصب نگاهش هم. به نظر میرسید اخلاقش دارد جا می‌آید.

سید مجتبی جواب داد: «می‌خواهیم از ایشان خواهش کنیم که از دولت خواهش کند رو رودخانه یک سد بزنند یا یک آب‌بند.»

مرد از پشت‌شیشه گفت عینکش اول بازجویانه و بعد شادمانه چشم دوخت به سید مجتبی (یکی دو بار هم با همین حالات نگاه انداخت به چشم‌های محمدعلی و مهدی)، آن وقت لبخندزنان و شمرده شمرده، با حالتی که‌گویی می‌خواست جای‌هیچ دبه‌ای باقی نگذارد، پرسید: «که شما — از آقای بخشدار — همین آقای بخشدار خودمان — خواهش کنید — که او — از دولت — خواهش کند که رو رودخانه — رو همین رودخانه نور خودمان — یک سد بزنند — یا یک آب‌بند — بله؟»

سید مجتبی جواب داد: «بله.»

مرد گفت: «خوب جایی آمده‌اید. پیش خوب کسی آمده‌اید...»

پاکت سیگارش را از جیب کتش درآورد، سیگاری بیرون کشید آن را سر چوب سیگار بلندی فرو کرد،

کبریتی زد سیگار را روشن کرد، چند پاک جانانه به آن زد و دودش را از دهن و دو سوراخ دماغش بیرون داد.
 «همهش به فکر مردم است. شب و روز دنبال خدمت به مردم است. فقط منتظر است یکی‌چیزی ازش بخواهد.
 فی الفور گیوه‌ها یش را ور می‌کشد و می‌دود دنبال کار آن بابا. تا درستش هم نکند دستوردار نیست.»
 سید مجتبی گفت: «خدای خیرش بدهد.»
 «داده. داده.»

مرد این را گفت و افتاد به سرفه. جوری که سیاه و کبود شد. وقتی سرفه‌اش کمی آرام شد به سید مجتبی و مهدی و محمدعلی گفت بروید دم اطاق آقای بخشدار بایستید تا او بیاید. آن سه از مرد خدا حافظی کردند و از اطاق او بیرون رفتند و نزدیک در ورودی ساختمان، دم اطاق آقای بخشدار، ایستادند. صدای سرفه مرد، که باز هم شدت گرفته بود، از لای در بیرون می‌زد و توی راهروی لغت می‌پیچید و به دیوارها و سقف بلند آن اصابت می‌کرد و منعکس می‌شد. سقف راهرو سفید و خاک گرفته بود و گوشة سمت چپ آن زردآب انداخته بود.

محمدعلی پیشنهاد کرد: «برویم جلوی در بنشینیم.» دوستانش موافقت کردند و سه نفری رفتند روی ایوان کوتاه جلوی در ورودی ساختمان نشستند و به جاده چشم دوختند که چند قدم جلوتر از دو سو گشاد می‌شد تا دو ردیف دکان را در خود جا بدهد و میدان خرم دره

نام بگیرد.

محمدعلی پرسید: «یعنی آن مرد راست می‌گفت که آقای بخشدار اینقدر آدم خوبی است؟»
مهردی جواب داد: «خیال نمی‌کنم.»
سید مجتبی گفت: «از کجا می‌دانی؟ تو که آقای بخشدار را نمی‌شناسی.»

مهردی گفت: «آقای بخشدار را نمی‌شناسم. ولی آن مرد، به نظرم، طعنه می‌زد.»
محمدعلی گفت: «به نظر من هم آمد که سر به سرمان می‌گذارد.»

سید مجتبی با اطمینان گفت: «نه بابا، نه. سر به سرمان نمی‌گذاشت.»

مهردی گفت: «شاید.» و به چهارتا غاز سفیدی چشم دوخت که غا_غاکنان از پشت ساختمان بیرون آمدند. غازها همین که متوجه حضور سید مجتبی و مهردی و محمد علی شدند سکوت کردند و با کنبعکاوی زل زدند به آنان. ولی فوراً، پس از آنکه مطمئن شدند که از جانب این سه غریب‌هه خطری متوجه آنها نیست، آواز دسته جمعی شان را از سر گرفتند و راهشان را که از میان باغچه‌های خشک می‌گذشت دنبال کردند. غازها تازه از در حیاط بیرون رفته بودند که مرد چارشانه قد بلندی وارد آن بخشی از میدان خرمدره شد که از ایوان جلوی ساختمان بخشداری قابل رویت بود. سید مجتبی، نگاهش دوخته شده به مرد چارشانه قد بلند، گفت: «آقای بخشدار آمد.»

و زودی بلند شد ایستاد. مهدی و محمدعلی هم بلند شدند ایستادند. آقای بخشدار که تفنگی در دست داشت از میدان گذشت، ده بیست متری در طول جاده پیش آمد، آن وقت راهش را کج کرد و به طرف در آهنی بخشداری آمد. همین که وارد حیاط شد فریاد زد:

«خشوعی!... خشوعی!...»
با قدمهای بلند و محکم تا نیمه حیاط جسلو آمد و ایستاد.

«خشوعی!... خشوعی!...»
صدایش قوی و طنیندار بود. دو پایش را از دو سو باز کرده بود تا استوار بایستد. سبیل پت پهنه آویخته‌ای لب بالائیش را پوشانده بود و کلاه چرمی سیاهی کله‌اش را.

«خشوعی!... خشوعی!...»
مهدی نگران شد که نکند آقای بخشدار بخواهد این خشوعی را، که مهدی نمی‌دانست کدام بیچاره‌ای است، بکشد — گرچه در چهره خشن آقای بخشدار چیزی که اصلاً دیده نمی‌شد سبیعت یا حتی عصباتیت بود. درست در همین لحظه صدای تودماگی گرفته‌ای از داخل ساختمان بخشداری شنیده شد که گفت: «بله، آقای بخشدار، آمدم.»

و بلافضله همان مردی که سید مجتبی و مهدی و محمدعلی چند دقیقه پیش به اطاقش رفته بودند و سراغ آقای بخشدار را از او گرفته بودند روی ایوان ظاهر

شد.

آقای بخشدار تا چشمش به خشوعی افتاد با شادی غرور آمیز بچه‌ای که به پیروزی بزرگی دست یافته است تفنگش را سر دست گرفت و فریاد زد: «ببین چی تکیر آورده‌ام، خشوعی..»

خشوعی چشمهاش را تنگ کرد تا بتواند تفنگ را خوب ببیند. پرسید: «از کی گرفتید؟»

آقای بخشدار جواب داد: «از حشمتی..» تفنگ را پیروزمندانه در هوا تکان داد. «ببینش!»

«خودتان که لنگهش را دارید، آقای بخشدار..»

«این با مال من فرق دارد. مال من گلوله‌زنی است،

این چارپاره است.»

آقای بخشدار این را گفت و جلو آمد و جوابی به سلام حاضران داد و به اطاقش رفت. خشوعی هم به دنبالش. سید مجتبی و مهدی هم وارد اطاق شدند. محمد علی در آستانه در اطاق ایستاد. آقای بخشدار تفنگ را جلوی چشم خشوعی تکان داد و گفت: «این به دردم می‌خورد. با چارپاره بهتر می‌توانم دخل آن نامرد را دربیارم. به خدا، این را قسم خورده‌ام خشوعی، قسم خورده‌ام تا آن نامرد را سوراخ سوراخ نکنم چشم هم نگذارم...»

آقای بخشدار حالا دیگر عصبانی و برافروخته شده بود.

«باور کن بلایی به سرش می‌آرم که خودش حظ کند.

قسم خورده‌ام صد تا تیر خالی کنم تو شکمش. تا دیگر

نه خودش، نه بچهش، نه بچه بچهش، نه بچه بچهش...»
 خشوعی که هی سرش را عقب می‌برد تا لوله تفنگ
 به دماغ گنده‌اش نخورد، بی‌آنکه صبر کند تا حرفهای
 آقای بخشدار تمام بشود به آرامی پرسید: «یعنی او
 بر می‌گردد؟»

این سؤال با وجودی که از لا به لا فریادهای آقای
 بخشدار به سختی شنیده شد مثل سوزنی عمل کرد که به
 بادکنکی زده می‌شد: باد هیجان آقای بخشدار را فیسی
 خالی کرد. آقای بخشدار تفنگ را پایین آورد و با اخ
 پرسید: «کی؟

خشوعی گفت: «همان شغاله دیگر.»
 «بر می‌گردد؟»

«خب بعله دیگر. مگر نمی‌خواهید بکشیدش؟»
 «لازم نکرده آن نامرد بر می‌گردد. خودم می‌روم دنبالش.»
 «چه جوری پیدا ش می‌کنید؟»
 «غصه‌اش را نخور. آن قدر شغال می‌کشم تا او هم کشته
 بشود. به خدا، این را قسم خورده‌ام خشوعی، قسم
 خورده‌ام تو هر سوراخ سنبه‌ای دنبال، شغال بگردم. هر
 شغالی، تو هر سوراخ سنبه‌ای. هر شغالی. تو هر سوراخ
 سنبه‌ای...»

آقای بخشدار در حالی که این را می‌گفت رو پاشنه پا
 چرخید و زیر و پشت هر چیزی را که در اطاق بود با
 دقت شکارچی مصممی از نظر گذراند. و ضمن همین
 چرخش و جستجو بود که رو به روی سید مجتبی و مهدی

و محمدعلی قرار گرفت و با حالتی به آن سه خیره شد که انگار همین الان است که متوجه حضور آنان شده، پرسید: «فرمایشی داشتند، آقایان؟»

بی‌آنکه چشم از آنان بردارد دو قدم عقب رفت تفنگ را روی میز گذاشت. و جناతش نشان می‌داد که از حضور بی‌موقع آنان ناراحت و خشمگین شده است. سید مجتبی، کمی مشوش، جواب داد: «آمدیم خدمتتان که...»

نگاه بی‌حوصله و خشمگین آقای بخشدار باعث شد که دنباله حرفش را فراموش کند. با درماندگی چشم دوخت به مهدی، ولی خشوعی به کمک او آمد. گفت: «آمدند خدمتتان که جنابعالی بر اشان سد بسازید.»

آقای بخشدار غرید: «من سد بسازم، واسه اینها؟» سید مجتبی گفت: «یعنی دولت بسازد.»

آقای بخشدار پوزخند تحقیرآمیزی زد و با انجشت سبابه او و دوستانش را نشان داد و گفت: «واسه شما؟» «رو رودخانه — که هی سیل راه نیندازد، اهالی را خانه خراب نکند.»

«خب پس چرا آمده‌اید پیش من؟ مگر من دولتم؟» مهدی جواب داد: «شما نماینده دولتید، بزرگتر این ولاستید. ما نورآبادیها به خودمان گفتیم اگر شما از دولت خواهش کنید حتماً حرftan را گوش می‌کند.»

سید مجتبی اضافه کرد: «به این امید بود که آمدیم خدمت شما. ما را نامید نکنید، آقای بخشدار.»

و جنات آقای بخشدار نشان می‌داد که از این حرف
مهبدی و سید مجتبی خوشش آمده است. رفت پشت میز
روی صندلی چرمی رنگ و رو رفته‌اش نشست و در
حالی که سبیلش را متفرعنانه ناز می‌کرد به فکر فرورفت
– تا لابد راه کار را پیدا کند. سید مجتبی گردنش را
چرخاند و لبخند شادمانه‌ای به مهبدی زد.
خشوعی گفت: «ببخشید که فضولی می‌کنم، آقای
بخشدار.»

آقای بخشدار بی‌آنکه دست از ناز کردن سبیلش بردارد،
به او نگاه کرد و گفت: «هون...»
«می‌خواستم عرض کنم بهتر است این آقایان بروند
فرمانداری، خدمت آقای فرماندار، خودشان تقاضاشان
را اجرا کنند. چون...»
رو کرد به سید مجتبی.

«چون سد سازی از وظایف بخشداری نیست، پدر من.
شرح وظایف بخشداری، که از بای بسم الله تا تمامش
تو این بایگانی ضبط است، اینجا (با نوک انگشت سبابه
دست راستش. چند بار زد به گوشۀ پیشانیش)، به ما
دستور نداده تو این قبیل کارها دخالت کنیم. شما باید
بروید خدمت آقای فرماندار تقاضاتان را اجرا کنید.
آن وقت آقای بخشدار می‌توانند، در صورتی که بررسی
این کار به بخشداری ارسال شد، صحت آن را تأکید
کنند.»

آقای بخشدار اطمینان داد: «بله، من تأیید می‌کنم.»

خشوعی گفت: «تأکید آقای بخشدار که پای کار باشد
دیگر غصه‌ها تمام است. تمام.»
آقای بخشدار به موافقت سر تکان داد.

خشوعی گفت: «ولی اولش باید به فرمانداری مراجعه
کنید. می‌دانید کجاست؟»
سید مجتبی گفت: «نه.»

«تو زرین شهر است. زرین شهر را که می‌دانید
کجاست؟ رفته‌ید تا حالا آنجا؟ وارد زرین شهر که بشوید
از هر کی بپرسید فرمانداری کجاست راهنماییان می‌
کند. بروید خدمت آقای فرماندار تقاضاتان را اجرا
کنید. نتیجه‌ش را هم به آقای بخشدار عرض کنید تا
ایشان دنباله کار تان را بگیرند.»

آقای بخشدار گفت: «بقيه‌ش با من. خيالتان جمع
باشد.»

خشوعی گفت: «دیدید؟ اگر آقای بخشدار بخواهد کار
تمام است.»

آقای بخشدار به موافقت سر تکان داد.
سید مجتبی و مهدی و محمدعلی از آقای بخشدار و خشوعی
خداحافظی کردند و از بخشداری بیرون رفتند. هرسه تاشان
سرخورده. چون، بی‌آنکه بر زبان بیاورند، یا حتی بی-
آنکه از ذهن‌شان بگذرد، زرین شهر را دورتر از آن می-
دانستند که در دسترس باشد و آقای فرماندار را
عالی‌مقام‌تر از آن می‌پنداشتند که از خودشان باشد. و
آنان مردان ساده‌ای بودند که از تنها معلم‌شان، یعنی

روزگار، آموخته بودند به چیزی که در دسترسشان نباشد یا به کسی که از خودشان نباشد هیچ امیدی نبندند. در واقع حس هر سه آنان این بود که آقای بخشدار و آقای خشوعی نیز غریبه‌اند و به همین دلیل نمی‌توان هیچ امیدی به آن دو نفر بست. مهدی که اصلاً بدش آمده بود از آقای خشوعی، نگاه او را تیغدار و کلام او را طعنه‌آمیز و حاکی از ناخالصی قلب او یافته بود. این بود که بدینی مضاعفی نسبت به پیشنهاد او داشت و معتقد بود که مسافرت به زرین شهر و مراجعته به فرمانداری کاری است بیرونده. سید مجتبی و محمدعلی نیز از آقای خشوعی خوششان نیامده بود منتهی پیشنهاد او را ناشی از بدجنی او نمی‌دانستند. به نظرشان طبیعی آمده بود که سد ساختن کار بخشداری نباشد.

مهدی گفت: «قبول. سد ساختن کار بخشداری نیست ولی پیشنهاد کردنش چی؟ آقای بخشدار نمی‌تواند این کار را به فرمانداری پیشنهاد کند؟»

محمدعلی گفت: «می‌تواند.»

مهدی گفت: «قربان دهنت. تازه بهتر هم هست. آنها حرف آقای بخشدار را بهتر گوش می‌کنند یا حرف ما را؟»

سید مجتبی گفت: «آقای بخشدار که دلش واسه ما نسوخته.»

مهدی گفت: «دل کی واسه ما سوخته.»

سید مجتبی گفت: «هیچ‌کس.»

محمدعلی گفت: «پس چه فایده که برویم پیش آقای فرماندار؟»

مهردی چانهاش را بالا انداخت و گفت: «هیچ فایده.»
 سید مجتبی گفت: «راستش من هم چشمم آب نمی خورد.»
 آنان این حرفها را تا به نورآباد برسند بارها و بارها به شکل‌های مختلف تکرار کردند، و وقتی هم که در کنار پل دهکده در حلقة مردان ده قرار گرفتند یک بار دیگر، به علاوه آنچه دیده و شنیده بودند، تکرار کردند. مردان ده بی گفت و گو حرف آنان را پذیرفتند ولی پرسیدند پس چه کنیم؟ این سؤال بیش از آنکه به قصد جستجوی راه حل‌های دیگر بر زبان بیاید حاکی از نامیدی بود. نامیدی از یافتن هرگونه راه حلی. و همراه بود با سخنانی که بیان تلغی سرخوردگی و یأس بود. و درست همین چیزها بود که بعضی از آنان را، و از جمله پدر جد مرا، به چاره‌جویی برانگیخت. ولی چون در آن لحظه هیچ راه حلی به نظرشان نرسید فقط برای آنکه از غلبه مطلق سرخوردگی و یأس جلوگیری کنند پیشنهاد کردند که سید مجتبی و مهردی و محمدعلی یک بار دیگر زحمت بکشند و به زرین شهر بروند و با فرماندار ملاقات کنند شاید فرجی حاصل بشود.

محمدعلی گفت: «ما حرفی نداریم به خدا. ولی باور کنید این کار هیچ نتیجه‌ای ندارد.»

مش رضا گفت: «شاید. شاید هیچ نتیجه‌ای نداشته باشد. با وجود این ما حق نداریم نومید بشویم. یعنی

حق نداریم هیچ وقت نومید بشویم تا چه برسد به حالا که هنوز قدم اول را هم درست و حسابی برنداشته‌ایم. شما همه‌تان می‌دانید که من اولش خیلی موافق صحبت کردن با دولت نبودم ولی حالا که تصمیم گرفته‌ایم این کار را بکنیم می‌گویم تا آخرش باید پیش برویم. تا آخر آخوش. آن وقت قضاوت کنیم. آن وقت قضاوت کنیم که کارمان با نتیجه بوده یا بی‌نتیجه. خیلی بد است که آدم در همان قدم اول، همین که یک جواب سر بالا شنید، جا بزند و لب و رچیند.»

در آن روزها کمتر کسی در نورآباد پیدا می‌شد که بخواهد، که بتواند، تسلیم یأس و سرخوردگی بشود. در زندگی به ندرت پیش می‌آید که سرخوردگی و یأس کم و بیش آمیخته با امید نباشد. چنین سرخوردگی و یأسی را می‌توان پذیرفت و تحمل کرد ولی سرخوردگی و یأس مطلق فراتر از حد تحمل انسان است و هرگاه به کسی هجوم بیاورد به یقین او را به مقاومت برخواهد انگیخت. سرخوردگی و یأسی که در آن روزها افق نورآباد را تیره کرده بود از نوع اخیر بود و به همین دلیل بود که آنان را به عمل واداشته بود.

صبح چهار روز بعد باز هم سید مجتبی و مهدی و محمدعلی خانواده‌شان را به خدا سپردند و یاعلی گفتند و پیاده راه افتادند به طرف خرمدره. این دفعه، برخلاف بار اول، وارد میدان خرمدره شدند تا در کنار آن سوار مینی بوس قراضه‌ای بشوند که به زرین شهر می‌رفت.

هنوز حال و هوای صبحگاهی برقرار بود که مینی-بوس، پر از مسافر، به اتفاق یک دسته مرغ و خروس که یک پای همه‌شان با نخ پرک به هم بسته شده بود و یک بز ابلق که طنابی به گردن داشت، ناله‌کنان به حرکت درآمد. مهدی تا آن روز از دشت خرمدره پا بیرون نگذاشته بود. البته حتی تمام آن دشت و سیع را نیز نگشته بود و از تمام تپه‌ماهورهای حاشیه‌آن بالا نرفته بود و به تمام دهکده‌هایی که بر سینه یا پای تپه‌ها ایجاد شده بود پا نگذاشته بود. با وجود این دشت را به خوبی می‌شناخت. می‌توانست با چشم بسته به هر کجای آن که می‌خواست برود. ولی دورتر از خرمدره را هیچ ندیده بود و نمی‌دانست گاه کوهها چه بلندترند، دره‌ها چه عمیق‌تر، علفزارها چه سبزتر، مزرعه‌ها چه وسیعتر، دهکده‌ها چه آبادتر. این بود که به تمام مناظری که در قاب پنجره مینی‌بوس ظاهر می‌شدند با اشتیاق سیاحی چشم می‌داشت که نخست بار قدم به سر زمین دیگری می‌گذارد. منظره‌ای که اشتیاق او را بیش از همه برانگیخت گله بزرگی از گوسفندان سپید و سیاه بود که بر پهنه علفزار می‌چریدند. وقتی مینی‌بوس به گله نزدیک شد، مهدی با چانه‌اش به گوسفندان اشاره کرد و به محمد علی که بغل دستش نشسته بود گفت: «ببین چه چاق و چله‌اند، چه پشم‌های خوبی دارند.»

محمد علی تأیید کنان سر تکان داد.

«ما هم باید یک همچین گوسفندهایی داشته باشیم.»

محمد علی باز هم تاییدکنن سر تکان داد. تکانهای ماشین او را هم مثل بعضی از دیگر از مسافران خوابالود کرده بود. چند نفر از مسافران که حسابی خوابایده بودند. یکیشان روی صندلی جلو، کنار سید مجتبی، نشسته بود. سرش را یک‌وری تکیه داده بود به پنجره و خوابایده بود. سید مجتبی داشت با یکی از اهالی خرمدره که در ردیف جلوتر نشسته بود حرف می‌زد. راننده مینی بوس خم شده بود روی فرمان و با دقت زل زده بود به جاده. مینی بوس ناله می‌کرد و پیش می‌رفت. این تازه مان جاده صاف بود. وقتی به سر بالایی می‌رسید حقیقتاً به خس و فس می‌افتاد و طوری به زور، و به کندی، خود را بالا می‌کشید که مهدی نگران می‌شد نکند مینی بوس از نفس بیفت و پس بزنده پرت شود توی ڈره. این بود که او هم بی اختیار زور می‌زد. گویی زور زدن درونی او می‌توانست کمکی به مینی بوس خسته بکند. ولی وقتی مینی بوس به سر ازیری می‌رسید، یا به جاده صاف، اعصاب مهدی آرام می‌گرفت و او باز هم می‌پرداخت به تماشای کوهها و دره‌ها و دشت‌ها و مزرعه‌ها و علفزارها و دهکده‌ها. باز هم خود را می‌سپرد به این رفیا که خانه‌های نورآباد مثل آبادترین دهکده‌هایی که گاه در قاب پنجره مینی بوس ظاهر می‌گشت نوسازی شود؛ زمین‌های نورآباد مثل سبزترین مزرعه‌هایی که گاه در قاب پنجره مینی— بوس ظاهر می‌گشت ترمیم و تقویت شود؛ و تپه‌های مشرف بر نورآباد مثل غنی‌ترین علفزارهایی که گاه در

قاب پنجره مینیبوس ظاهر می‌گشت چراگاه گله‌های بزرگ گاو و گوسفند شود. مهدی در این رؤیا سیر می‌کرد که مینیبوس به زرین شپر رسید.

اولین منظره‌ای که شهر به تازهواردان عرضه می‌کرد ترکیب شلوغ و نامنظمی از کپه‌های زباله، دکانها، انبارها، کارخانه‌ها، گاریها، کامیونها، مینیبوس‌ها، تاکسی‌ها، سواریها، موتورسیکلت‌ها، و آدمها بود. زمین کشیف و روغنی بود. هوا دودزده. بسیاری از دکانها و انبارها مترونک بود. در عین حال، دستفروشان و دوره‌گردان متعاشان را کنار جاده (یا خیابان)، روی زمین یا گاری، پهن کرده بودند. خودشان هم چمیک زده بودند دنار بساطشان یا ایستاده بودند پشت گاریشان. بیشترشان دمغ و خسته و خاکآلود. متعاشان هم، هرچه بود، میوه یا لباس یا خرت و پرتهای مختلف، خاکآلود و، به نظر می‌رسید، بی‌مشتری.

وقتی مینیبوس این جاده (یا خیابان) را پشت سر گذاشت و وارد یکی دو سه خیابان نسبتاً تمیز و مرتفع شد، مهدی خوشحال شد از اینکه دید تصور همیشگی او از شهر خیلی بیجا نبوده است و این خیابانها، با خانه‌های آجری و مرمری قشنگ و مغازه‌های رنگ وارنگ و عابران خوش لباس که معلوم است هیچ غمی در دنیا ندارند، درست عین همان خیابانها بیی است که او انتظار داشته در شهر ببیند.

مینیبوس در کنار یکی از همین خیابانها توقف کرد

تا مسافران را پیاده کند. سید مجتبی و مهدی و محمدعلی از مینی بوس پیاده شدند و پرسان پرسان خود را به عمارت فرمانداری رساندند که ساختمانی بود چند طبقه و نو «ماز». نرده‌ای آهنی عمارت فرمانداری را از خیابان جدا می‌کرد. یک در آهنی مشبك بزرگ اول نرده بود، یک در آهنی مشبك بزرگ آخر آن. یک راه ماشین روی نیم دایره این دو در آهنی را به هم وصل می‌کرد. در شکم این راه ماشین رو با چجه‌ای ساخته بودند به شکل نیم دایره، پوشیده از چمن سبز، دور تا دورش شمشاد، و سطح چند درخت سرو و بوته گل سرخ. در ورودی عمارت درست در رأس راه ماشین رو واقع بود. دو پاسبان جوان جلوی در عمارت کشیک می‌دادند. سید مجتبی از یکیشان که جوانتر به نظر می‌رسید، پرسید: «سرکار، فرمانداری همین جاست؟»

پاسبان جوانتر، مسلسل به بغل، با تکان دادن سرش جواب مثبت داد.

«ما اگر بخواهیم آقای فرماندار را ببینیم باید به کدام اطاق برویم؟»

«اول باید بروید به اطلاعات.»

«کجاست؟»

«تو همین طبقه اول؛ رو به روی در ورودی.» سید مجتبی و مهدی و محمدعلی وارد ساختمان شدند و درست رو به روی در ورودی، کنار پلکانی که به طبقه دوم می‌رفت، میزی دیدند که پشت آن یک مرد چاق طاس

نشسته بود و کنار آن، روی یک چارپایه بلند، یک جوان سیه چرده. سید مجتبی و دوستانش جلو رفتند و به مرد چاق طاس سلام کردند و جواب گرفتند. سید مجتبی گفت: «ما می‌خواهیم آقای فرماندار را ببینیم.»

مرد چاق طاس، که غده استوانه‌ای شکلی به اندازه یک بند انگشت روی ملاجش روییده بود، سرآپای سید مجتبی و دوستانش را ورنداز کرد و پرسید: «شما می‌خواهید آقای فرماندار را ببینید؟»

سید مجتبی، کمی جا خورده (بیشتر از نگاه موهن مرد چاق طاس تا از لحن نیشدار او)، جواب داد: «بله.»

«چیکار دارید با آقای فرماندار؟»

جوان سیه چرده خطاب به مرد چاق طاس گفت: «شاید برای بازدید تشریف آورده‌اند.» — با چانه‌اش به سید مجتبی و دوستانش اشاره کرد.

مرد چاق طاس نیشندی زد و گفت: «شاید. هیچ بعید نیست والله.»

سید مجتبی گفت: «می‌خواهیم از ایشان خواهش کنیم دولت رو رودخانه ده ما یک سد بنزد.»

جوان سیه چرده گفت: «نگفتم؟ از مرکز با دستور تشریف آورده‌اند.»

مرد چاق طاس لبخندی تحویل جوان سیه چرده داد و از سید مجتبی پرسید: «گفتی سد؟»
«بله.»

«رو رودخانه ده شما؟»

«بله.»

«که کجا باشد؟»

«نورآباد.»

مرد چاق طاس سر تکان داد و گفت: «جالب است.» آن وقت رو کرد به جوان سیه چرده. «نه؟»

جوان سیه چرده گفت: «خیلی. بفرستشان پیش فروزان تا کیف کند.»

مرد چاق طاس به سید مجتبی گفت: «می فرستم تان پیش رئیس دفتر آقای فرماندار. اسمت چیه؟»

«سید مجتبی.»

«نام خانوادگیت؟»

«پور مرادی.»

مرد چاق طاس نام و نام خانوادگی سید مجتبی را روی یک ورقه نوشت. چیزهای دیگری هم روی آن نوشته. بعد ورقه را داد دست سید مجتبی و گفت: «برو طبقه چهار، اطاق ۴۸.»

سید مجتبی ورقه را گرفت و تشکر کرد و می خواست به اتفاق مسهدی و محمدعلی از پلکان بالا برود که صدای جوان سیه چرده آنان را متوقف کرد: «او هوی...»

سید مجتبی و مسهدی و محمدعلی با نگرانی برگشتند و به او نگاه کردند تا ببینند مرتكب چه اشتباهی شده‌اند. جوان سیه چرده گفت: «همین طوری سرتان را پایین انداخته‌اید دارید می روید بالا؟ اول باید بازرسی بدنی بشوید. بیایید جلو ببینم. بیایید جلو.»

سید مجتبی و مسندی و محمد علی کمی هاج و اجاج جلو رفته بود و به دستور او دستپاشان را تا موازات شانه بالا بردند. جوان سیه چرخه به سر اپای بدن آن سه خوب دست کشید. آن وقت گفت: «حالا پروید.»

آن سه، منزجر از این بازرگانی بدنی توهین آمیز، از پلکان بالا رفته و خود را به طبقه چهارم و اطاق ۴۸ رساندند. اطاق ۴۸ شلوغ بود. میز آقای رئیس دفتر بالای اطاق قرار داشت و در دو سوی اطاق مبل چیده بودند و چند تایی صندلی.

سید مجتبی و مسندی و محمد علی سلام کردند و معجوبانه گوش اطاق ایستادند. آقای رئیس دفتر جواب سلام آنان را داد و با حرکت دست تعارف کرد که بنشینند. آن سه نشستند و منتظر شدند تا نوبتشان رسید. آن وقت سید مجتبی به آقای رئیس دفتر گفت که چه تقاضایی دارند.

آقای رئیس دفتر جوان خوش اخلاق مودبی بود. هیکل متناسب کشیده ای داشت که کت و شلوار خوش دوختی جلوه آن را بیشتر می‌سازد. صورتی مثلثی شکل داشت. گونه‌هاییش مثل آینه می‌درخشید. دماغش کشیده بود و پیشانیش کوتاه. موهای سیاه و صافش را با دقت به عقب شانه کرده بود. با حوصله و ادب به حرفا ای سید مجتبی گوش کرد و سپس با ناخن انگشت کوچیکه دست راستش شروع کرد به خاراندن چانه‌اش (معلوم بود که این عادت او به هنگام فکر کردن است). آن وقت با همان ادب و

خوشرویی دلپذیرش گفت: «شما بهتر نبود این موضوع را اول با کدخدای دهتان در میان می‌گذاشتید؟» سید مجتبی گفت: «ده ما کدخدا ندارد، آقای رئیس دفتر.»

«بخشدار چی؟ ناحیه‌تان که بخشدار دارد.»

«بله، بخشدار داریم.»

«پس باید می‌رفتید پیش او – که این راه دراز را تشریف نیارید.»

«رفتیم پیش ایشان، آقای رئیس دفتر.»

«خب.»

«ایشان فرمودند باید بیاییم خدمت آقای فرماندار.» آقای رئیس دفتر با حالت تأسف‌آمیزی سر تکان داد و گفت: «نه. نه. آن وقت رو کرد به کسانی که دور اطاق نشسته بودند. «ملاحظه می‌فرمایید، آقایان؟ ملاحظه می‌فرمایید بعضی از مأمورین دولت به جای خدمت صادقانه به مردم، به جای راهنمایی صحیح مردم، چطور آنها را سرگردان می‌کنند؟»

یکی از حاضران گفت: «بله، متاسفانه همین طور است که می‌فرمایید.»

یکی دیگر گفت: «حیف که همه مثل جنابعالی نیستند، جناب آقای فروزان.»

یکی دیگر خطاب به گوینده این حرف گفت: «ای آقا، این چه فرمایشی است که شما می‌کنید. مگر امکان دارد همه مثل جناب آقای فروزان بشوند.»

یکی دیگر گفت: «نخیر، نخیر. اگر همه مثل جناب آقای فروزان بودند که کشور ما بهشت می‌شد.»
یکی دیگر گفت: «بله، بهشت می‌شد؛ بهشت روی زمین.»

آقای رئیس دفتر با تواضع از اظهار لطف آنان سپاسگزاری کرد و به سید مجتبی گفت: «والله آقای فرماندار با همه علاقه‌مندیشان...» رو کرد به حاضران.

«آقایان خبر دارند که ایشان چقدر علاقه‌مندند شخصاً به درد دلپای مردم گوش‌کنند و از درخواست‌هاشان مطلع بشوند.»

حاضران حرف آقای رئیس دفتر را تصدیق کردند. او دوباره رو کرد به سید مجتبی و دبالة حرفش را گرفت: «باور کنید ایشان با همه علاقه‌مندیشان امروز و این هفته اصلاً وقت ملاقات با کسی را ندارند. با وجود این اگر از دست ایشان کاری بر می‌آمد، اگر ملاقات شما با ایشان ذره‌ای فایده داشت، من حتماً ترتیب ملاقات شما را با ایشان می‌دادم. ولی موضوع این است که سدسازی در حوزه اختیارات و برنامه‌ریزی فرمانداری نیست. سدسازی از فعالیتها بایی است که در سطح ملی و در چارچوب برنامه‌های عمرانی کشور صورت می‌گیرد، با توجه به ضروریات و اولویت‌های اقتصادی – اجتماعی که بخصوص در مورد آبهای جاری کشور، که متأسفانه در صد عده‌ای از آنها به هرز می‌رود، از اهمیت ویژه‌ای

برخوردار است. در رابطه با سد سازی‌ضمناً باید مسائل زیست‌محیطی و پیامدهای اکولوژیک را هم در نظر گرفت که تصدیق می‌فرمایید این کار در توان علمی و پژوهشی فرمانداری و حتی استانداری نیست. بنابراین باور بفرمایید در این مورد بخصوص هیچ کاری از دستمادری برنمی‌آید. البته اقرار می‌کنم که ما می‌توانیم به استانداری پیشنهاد کنیم که توجه برنامه‌ریزان ملی را نسبت به مطالعه ضرورت یا عدم ضرورت ساخته شدن سدی بر روی رودخانه نور جلب کنند ولی، چطوری بگوییم، پیشنهاد خود ما باید متنگی بر مطالعات همه‌جانبه کافی باشد...» یکی از حاضران، عاقله مرد آبله‌روی خیلی چاقی که نزدیک به میز آقای رئیس دفتر توی یک مبل فرو رفته بود، با صدای گرفته خشنداری گفت: «بعله آقا، بی— مطالعه که نمی‌شود پروژه‌ای به این عظمت را پیشنهاد کرد.»

یکی دیگر از حاضران گفت: «احسنست.»

آقای رئیس دفتر دنباله حرفش را گرفت: «مطالعات من نشان می‌دهد که برنامه‌های عمرانی اصولاً مثل‌چاقوی دو لبه است: در حالی که این لبه‌اش دارد چیزی را می‌برد که شما می‌خواهید ببرد، بسیار ممکن است آن لبه‌اش چیزی را ببرد که شما نمی‌خواهید ببرد — یعنی دستنان را. بنابراین باید خیلی دقیق کرد، آقایان. باید همه جوانب را خوب سنجید، آقایان. باید...»

عاقله مرد آبله‌روی خیلی چاق، بی‌توجه به سخنرانی

آقای رئیس دفتر که هنوز ادامه داشت، رو به کسی که احسنت گفته بود کرد و گفت: «جناب آقای فروزان را دست کم نگیرید، آقای ماهرخ. ایشان مرد دانشمندی است.»

آقای ماهرخ اعتراض کنان گفت: «بنده ایشان را دست کم بگیرم؟ ای والله. دست خوش، آقای جواهریان. بنده ایشان را از جنابعالی خیلی بهتر می‌شناسم. به خدا ایشان قد اکاری می‌کنند که پشت این میز نشسته‌اند. نمی‌دانید چند تا دانشگاه دنبال ایشان است که تشریف ببرند تدریس کنند.»

آقای جواهریان گفت: «بنده خبر دارم. می‌خواهید برآنان اسم ببرم آن دانشگاه‌ها را؟»

آقای رئیس دفتر حالا سکوت کرده بود و با رضایتی آمیخته با تواضع به گفت و گوی آقای ماهرخ و آقای جواهریان گوش می‌داد. این بود که کمی طول کشید تا دوباره برگردد به مطلبی که نیمه تمامش گذاشته بود و آن را به پایان برساند و به سید مجتبی و دوستانش اطمینان بدهد که نهایت سعی اش را مبذول خواهد داشت تا فرمانداری یقین حاصل کند که ساختن سد روی رودخانه نور واجد چنان اهمیتی هست که در چارچوب برنامه‌های عمرانی کشور در اولویت قرار بگیرد. سید مجتبی و سیدی و محمدعلی از او تشکر کردند. آقای رئیس دفتر برش خاست و آنان را با محبت و ادب ذاتی دلپذیرش به خدا سپرد. آن سه از او و سایر حاضران

خدا حافظی کردند و از اطاق ۴۸، و از عمارت فرمانداری،
بیرون رفتند.

جلوی نرده‌های آهنی فرمانداری لحظه‌ای توقف کردند.
مهردی گفت: «آقای رئیس دفتر مرد خیلی خوبی بود ولی،
راستش را بخواهی، من اصلاً نفهمیدم چی به چی شد.»
محمدعلی گفت: «من این قدر فهمیدم که سد بی سد.»
مهردی گفت: «این را من هم فهمیدم.»

قصه‌ای که عزیز موتوری تعریف کرد

سید مجتبی گفت: «من هم همین را فهمیدم.»
 محمدعلی پرسید: «می‌گویید حالا چیکار کنیم؟»
 مهدی گفت: «اگر از من می‌شنوید فقط یک کار:
 برویم یک چیزی واسه ناهارمان بخریم یک جایی بنشینیم
 بخوریمش و شکمی از عزا دربیاریم.»
 دو رفیق او فوراً با این پیشنهاد موافقت کردند و
 رفته‌تا نان تافتون و یک سیر پنیر و یک سیر حلورده
 خریدند، پنیر را زیر آب شیر شستند، و در طول خیابان
 فرمانداری پیش رفته‌تا جای مناسبی پیدا کنند.
 در اواخر خیابان به پارک نسبتاً کوچکی رسیدند.
 سید مجتبی گفت: «خودش است. این همان جایی است
 که لازمش داریم.»

وارد پارک شدند و در گوشۀ دنجی، روی یک نیمکت
 سبز چوبی، کنار جوی آب نشستند و سفرۀ محرشان را
 پنهن کردند و مشغول خوردن شدند.
 مهدی تکه‌ای نان کند، کمی پنیر و کمی حلورده روی

تکه نان گذاشت و با انگشت شست له و پخششان کرد، آن وقت لقمه را در دهن گذاشت و شروع کرد به جویدن. در آسیاب دهن او شوری پنیر با شیرینی حلورده و خمیر بر شته نان قاتی می‌شد و طعم معطری به وجوده می‌آورد که مهدی با همه یاخته‌های چشائیش آن را حس می‌کرد و لذت می‌برد. در عین حال غمگین بود زیرا آرزوی آبادی و خوشبختی دهکده‌شان را بر بادرفته می‌دید. حرفهمای آقای رئیس دفتر هم به این دلیل که مان شخص خیرخواه و تحصیلکرده و دانایی بود و هم، خصوصاً، به دلیل پیچیدگی علمی‌شان که از سطح ادراک او بسی بالاتر بود، امکان هرگونه مقابله یا تشکیکی را از او سلب کرده بود و، بنابراین، پاک ناامید و غمگینش کرده بود.

این دو حس متضاد، لذت خوردن غذایی که مهدی خیلی دوستش داشت و غم بر باد رفتن آرزویی که خیلی به آن دلبسته بود، دست به دست خستگی ناشی از مسافت و مراجعته به فرمانداری داده بود و او را در حالتی فرو برده بود که به گیجی لحظه‌هایی که خواب به آدم هجوم می‌آورد بی‌شباهت نبود. او دستغوش چنین گیجی‌ئی بود که به نظرش رسیده بودی که در خیابان مجاور پارک جلوی یک دکان به تعمیر موتورسیکلتی مشغول است کور است.

گردن کشید و با دقت نگاه کرد تا ببیند آیا آن مرد کور است؟ بالا قرار داشتن صورت و بی‌حرکت بودن

سر او نشان می‌داد که کور است، ولی – این را در ذهنش پرسید – آیا کار فنی و مشکل تعمیر موتورسیکلت از یک کور برمی‌آید؟ حیرت‌زده گفت: «یعنی دارم درست می‌بینم؟»

محمدعلی پرسید: «چی را؟» به چشم‌مای مهدی نگریست، و به هدایت نگاه او به مرد. تکرار کرد: «چی را؟»

مهدی جواب داد: «دارم درست می‌بینم که آن مرد کور است؟»

محمدعلی گفت: «خیال نمی‌کنم.» سیدمجتبی که او هم حالا داشت به مرد می‌نگریست، گفت: «آره، به نظرم کور است.»

مهدی گفت: «یعنی ممکن است؟» پاشد و تا جایی که در داخل پارک ممکن بود، یعنی تا پشت نرده‌غربی پارک، جلو رفت. حالا، از اینجا، به خوبی می‌توانست ببیند که دو چشمخانه مرد به کلی خالی از مردم است. ولی دستهایش با چه مهارت و سرعتی آچار را به کار می‌بردند و اجزای موتورسیکلت را باز می‌کردند و لمس می‌کردند و پاک می‌کردند و روی زمین می‌گذاشتند. مهدی مدتی ایستاد و بہت‌زده دستهای چالاک و ماهر مرد کور را تماشا کرد. آن وقت از پارک بیرون رفت و تا جایی که کمروییش اجازه می‌داد به مرد کور نزدیک شد، به او سلام کرد، و پشت به نرده باغ چمیک زد روی زمین. سیدمجتبی و محمدعلی هم همین کار را کردند.

مرد کور به سلام هر سه آنان جواب داد و پس از چند لحظه، بی‌آنکه دست از کار بردارد، رو به آنان کرد و گفت: «شما سه نفر در این شهر غریبه‌اید.» مهدی ناگهان جا خورد که نکند مرد کور می‌بیند که با این همه اطمینان سخن می‌گوید، ولی خالی بودن چشمخانه او شکی باقی نمی‌گذاشت که او کور است. سید مجتبی گفت: «بله، ما در این شهر غریبه‌ایم.» مرد کور گفت: «حتماً پی کاری به شهر آمده‌اید.» «بله.»

«چه کاری؟»

«می‌خواستیم از آقای فرماندار خواهش کنیم که از دولت خواهش کند رو رودخانه ده ما یک سد بزند. آخر رودخانه ده ما هر چند سال به چند سال طفیان می‌کند و هستی و نیستی مان را به باد می‌دهد.»
 «خواهش کردید ازش؟»
 «نه. نتوانستیم.»
 «چرا؟»

«نتوانستیم ببینیم. یعنی آقای رئیس دفترش گفت بی‌فایده است دیدن آقای فرماندار.» مرد کور پوزخندی زد و گفت: «راست می‌گوید؛ دیدن ما کوچک‌ها هیچ فایده‌ای واسه آقای فرماندار ندارد. خب خواهستان چی شد؟»

سید مجتبی آهی کشید و جواب داد: «هیچی. آقای رئیس دفتر چیزهایی گفت که معنیش این بود: سد بی

سد.»

«شما چی گفتید؟»

«هیچی.»

«هیچی؟»

«چی می‌توانستیم بگوییم.»

«حالا چیکار می‌خواهید بکنید؟»

«نمی‌دانم والله.»

«یعنی رودخانه، به فرمایش شما، هر چند سال به چند سال طفیان کند و هستی و نیستی تان را به باد بدهد؟»
 «چیکار می‌توانیم بکنیم، برادر؟ ما که خودمان از پس رودخانه برنمی‌آییم.»

مرد کور با لعنتی که گویی حرف عجیب و غریبی شنیده است، پرسید: «برنمی‌آید؟» و وقتی سید مجتبی تصریح کرد که «نه،» او آچار فرانسه‌ای را که در دست داشت روی زمین گذاشت و کف دو دستش را به شلوار سیاه شده از روغن و خاکش مالید و پاکشان کرد و پرسید: «مگر این رودخانه ده شما چه رودخانه‌ای است؟»

سید مجتبی جواب داد: «رودخانه چموشی است.»

مرد کور گفت: «چموش باشد. چموشی که دیگر از کوری ناتوتر نیست. من از پس کوری برآمدم. من.»
 با کف دست راست دوبار به تخت سینه اش زد.

«به من می‌گویند عزیز موتوری. می‌بینید که کورم. تازه هم کور نشده‌ام. پنج ساله بودم که کور شدم. از آبله. ببینید صور تم را. جای آبله همه‌جاش هست. چشم

هم از همین آبله کور شده. تو پنج سالگی. حسابش را بکنید، تو پنج سالگی. اول بسم الله زندگی که هنوز دست چپ و راستم را هم نشناخته بودم؛ که هنوز درست و حسابی پاییم را از کوچه مان، که یک بن بست سه متر در چهل پنجاه متر بود، بیرون نگذاشته بودم؛ که هنوز هیچی از دنیا نفهمیده بودم. یک الف بچه بودم دیگر، نه؟ یک الف بچه. از یک الف بچه پنج ساله کور چه انتظاری می شد داشت؟ بابا ننه خدا بیامزرم که ولم کردند واسه خودم بچرم. بقیه قوم و خویشها هم دیگر حسابشان پاک است. مرا از دست رفته و تلفشده و بی مصرف می دانستند. اما من خودم گفتم نه. با همان بچگیم گفتم نه، نمی خواهم بی مصرف باشم. رفتم پیش برادر بزرگترم که دوچرخه ساز بود. تو همین دکان. تو همین دکان که من الان جلویش نشسته ام.

«به ایشان گفتم: (برادر، شما اجازه بدهید من روزها بیایم پیش شما.)

«ایشان گفت: (بیا. بیا پیش من. اما به این شرط که بروی یک گوشه بنشینی).»

«من گفتم چشم، ولی نرفتم یک گوشه بنشینم. جارو دست گرفتم توی دکان را و بیرون دکان را جارو زدم. آفتابه برداشتمن رفتم آب کردم آمدم توی دکان را و بیرون دکان را آبپاشی کردم. هی دست مالیدم به همه جای هر دوچرخه ای که توی دکان می آمد. می خواستم ببینم اصلا دوچرخه چیه، چه اجزائی دارد؛ هر چزش

چطواری کار می‌کند. اینها را که خوب یاد گرفتم رفتم
نشستم بغل دست برادرم به ایشان گفتم: (برادر، شما
اجازه بدھید من بتشینم بغل دست شما تعمیر دوچرخه
را یاد بگیرم.)

«ایشان پرسید: (می‌توانی؟ از پس این کار برمی‌آیی؟)

«جواب دادم: (ان شاء الله برمی‌آیم.)

«ایشان گفت: (قول می‌دهی مزاحم کار من نشوی؟)

«گفتم: (بله، قول می‌دهم مزاحم کار شما نشوم.)

«ایشان قبول کرد. من روزها، بعد از اینکه آب و
جارویم تمام می‌شد، می‌رفتم می‌نشستم بغل دست برادرم
خوب گوش می‌دادم به صدای تعمیر دوچرخه، تا جایی
که مزاحم ایشان نشوم خوب دست می‌مالیدم به تعمیر
اجزای دوچرخه، تا یاد بگیرم هرجای دوچرخه را با چه
ابزاری و چه جوری باید تعمیر کرد. آن وقت قدم اول را
برداشتیم. یعنی چرخ باد کردم. بعد رسیدم به پنج گیری.
بعد پله پله بالا رفتم تا شدم اوستای کار. حالا چند سال
دارم؟ دوازده سال. دوازده ساله بودم که اوستای دوچرخه-
سازی شدم. ولی هنوز زیر دست برادرم کار می‌کردم.
هنوز شاگرد برادرم بودم. تا زد و ایشان عشق میکانیکی
به کله اش زد. اصلاً دکان را سپرد دست من و رفت که
میکانیکی یاد بگیرد. وقتی اوستای میکانیکی شد خواست
دکان را بفروشد.

«به ایشان گفتم: (برادر، شما این دکان را به من
بفروشید.)

«ایشان گفت: (باشد. می فروشم. می فروشم به تو.
چه کسی بپر از تو.)»

«هرچی پول تا آن روز جمع کرده بودم - با حساب جمع کرده بودم‌ها. با حساب جمع کرده بودم تا یک روز دکاندار بشوم - بله، هرچی پول تا آن روز جمع کرده بودم دادم به ایشان و گفتم: (اینها را بگیرید، بقیه‌ش را کار می‌کنم بهتان می‌دهم.)»

«ایشان گفت: (باشد. بقیه‌ش را خرد خرد بهم بده. هر وقت داشتی بهم بده. هر وقت نداشتی بی‌خیالش...) «ولی من شب و روز کار کردم و بقیه‌ش را خرد خرد به ایشان دادم و شدم صاحب دکان. حالا چند سال دارم؟» شانزده سال. شانزده ساله بود که صاحب دکان شدم. شکر خدا کارم هم خوب بود. خ - وب. خیلی خوب. خدا را که نمی‌دانم اما مشتری‌ها ازم راضی بودند. یعنی من از روز اول به خودم گفته بودم عزیز دوچرخه‌ساز - آن وقت‌ها بهم می‌گفتند عزیز دوچرخه‌ساز، حالا می‌گویند عزیز موتوری - بله، از روز اول به خودم گفته بسودم عزیز دوچرخه‌ساز اگر می‌خواهی خدا ازت راضی باشد بندesh را راضی کن. خوب کار کن واسه مشتری. تمیز کار کن واسه مشتری. یک تومان ازش می‌گیری دو تومان واسه‌ش کار کن تا از معامله با تو فایده ببرد. تا پولی که گیرت می‌آید حلال باشد، برکت داشته باشد. خلاصه، شکر خدا روزگار خوب بود، درآمد ما هم خوب بود. تا زد و مردم رو آوردند به موتور. دوچرخه رفت کنار -

یعنی کم شد. کار دوچرخه‌سازی هم کسداد شد. من به خودم گفتم عزیز دوچرخه‌ساز، درست است که تو کوری، درست است که تو از نعمت بینائی معروفمی، ولی نباید، یادت باشد که این را عهد کرده‌ای با خودت، نباید از دیگران عقب بیفتی. تو هم برو تو کار موتور. دوچرخه‌سازی را ول نکن، اما تو کار موتور هم داخل شو.

«اینجا بود که قضیه مشکل شد. چون نه چشم داشتم، نه اوستا. از موتور هم هیچی نمی‌دانستم جز صدایش که به گوشم خورده بود.

«رو به خدای خودم کردم و گفتم: (ببین، خداجان، حالا دیگر باید کمکم کنی. اول بچگیم کورم کردی، قبول. من نه به روی خودم آوردم نه به روی تو. تا جایی که از دستم بر می‌آمد جلو رفتم تا از زندگی عقب نیفتم. شکر خدا عقب هم نیفتادم. چون اوستا داشتم. یکی بود که دستم را گرفت و کار را بهم یاد داد. اما حالا، تو این کاری که الان می‌خواهم شروع بکنم، هیچ‌کسی را ندارم که دستم را بگیرد و کار بهم یاد بدهد جز تو. جز خود خود تو. این است که باید کمکم کنی..)

«توکل به خدا کردم و هر وقت موتور یکی از بچه‌ محلها عیب می‌کرد بهش می‌گفتم موتورت را بده من تعمیر کنم. بچه محلها هم خب خبر داشتند که عزیز دوچرخه‌ساز سر از کار موتور در تمی‌آرد. می‌گفتند: (بلدی موتور تعمیر کنی، عزیز دوچرخه‌ساز؟) «می‌گفتم: (آره که بلدم. مگر نمی‌دانید من کیم؟ من

عزیز دوچرخه‌سازم.)

«می‌گفتند: (خراب نکنی موتورمان را، داداش.)

«می‌گفتم: (عزیز دوچرخه‌ساز تا حالا چیزی را خراب کرده؟)

«می‌گفتند: (نه.)

«می‌گفتم: (پس خیالتان جمع باشد که موتور شما را هم خراب نمی‌کند.)

«موتورشان را با پرروئی می‌گرفتم و می‌بردم توی دکان آنقدر بهشان ور می‌رفتم تا عیشان را پیدا کنم و درستشان کنم. بعضی وقتها هم می‌شد که هرجی می‌گشتم عیب موتور را پیدا نمی‌کردم. باور کنید می‌گشتم خودم را این‌جور وقتها. قید غذا و خواب را می‌زدم. به خودم می‌گفتم عزیز دوچرخه‌ساز، تو نباید کم بیاری، تو نباید شکست بخوری، تو نباید سرافکنده بشوی پیش سر و همسرت، پیش بچه محله‌ایت. به خستگی می‌گفتم رویت را کم کن و برو که من حالا حالاها کار دارم. باور کنید از کلهٔ صبح تا ناق شب، بعضی وقتها هم تا کلهٔ صبح دیگر، کار می‌کرم. می‌گشتم دنبال عیب موتور. اگر پیداش می‌کرم که هیچی، خوشحال می‌شدم و موتور را تعمیر می‌کرم و صحیح و سالم تحویل صاحبش می‌دادم و می‌رفتم می‌خوابیدم، حسابی. ولی اگر پیداش نمی‌کرم، اگر می‌دیدم زور زدن من بیخودی است، تازه دست به دامن خدا می‌شدم. بهش التماس می‌کرم، خیلی وقتها گریه می‌کرم و بهش التماس می‌کرم و می‌گفتم: (ای

خداجان، بیا و لطف کن و آبروی مرا حفظ کن. نگذار عزیز دوچرخه ساز بور بشود. نگذار پیش سر و همسرش، پیش بچه محله‌اش، خیط بشود. بهش بگویند تو کوری بابا، نمی‌توانی از پس این کارها بن بیایی، برو همان دوچرخه‌ت را تعمیر کن...»

«آنقدر پیش خدا گریه می‌کردم و التماس می‌کردم تا سبک می‌شدم. آن وقت می‌رفتم سراغ موتور و باز هم کار را از سر می‌گرفتم. شکرخدا نشد که تو هیچ موتوری وا بمانم. او س کریم، که قربان کرامتش بروم، هرجا که لازم بود دستم را گرفت و مرا به جایی رساند که اگر قطعه‌ای از موتور بعضی از قطعه‌های موتور جوری درب و داغان می‌شد که تعمیر بردار نبود خودم می‌ساختمش. از نو. عین قطعه نو. حالا دیگر شده بودم چی؟ شده بودم عزیز موتوری. به لطف خدا و پشتکار خودم. حالا شما چی می‌فرمایید؟ می‌فرمایید نمی‌توانید از پس یک رودخانه چموش بر بیایید - حتی اگر همه‌تان دست به دست هم بدهید، حتی با وجودی که نه کورید، نه افلیچ؟»

سید مجتبی گفت: «کار را بلد نیستیم، عزیز آقا.» عزیز موتوری گفت: «این که غصه ندارد. اوستا پیدا کنید.»

«از کجا؟»

«پیش من.»

برگشت با انگشت سبابه دست چپ خیابان مجاور پارک

را نشان داد.

«این خیابان را می بینید؟
سید مجتبی جواب داد: «بله.»

«بروید تا تهش. بعد بپیچید دست چپ. بروید جلو، سمت راستتان یک و دو و سه تا کوچه را رد کنید. نبش کوچه چهارم یک خانه است. خانه استاد حسن معمار. استاد حسن معمار پیر همه معمارهای این شهر است. حالا بیشتر خانه نشین است اما به اندازه من و شما و شما و شما روی هم رفته کار کرده و چیز ساخته و شاگرد تربیت کرده. بروید پیش بش بگویید استاد، می خواهیم رو رودخانه دهکده مان یک سد بزنیم بیا کمکمان کن، بیا راه کار را بهمان یاد بده. حتم داشته باشید رویتان را زمین نمی اندازد. می آید کمکتان می کند. می آید راه کار را بہتان یاد می دهد.»

سید مجتبی و مهدی و محمدعلی شادمانه به هم چشم دوختند. مهدی گفت: «خودمان هم آستینها را می زنیم بالا و دیالله.»

عزیز موتوری از این حرف مهدی خوش شد. گفت:
«بله، خودتان هم آستینها را بالا بزنید و دیالله.»
سید مجتبی پرسید: «الان منزل هست این استاد حسن معمار؟»

عزیز موتوری جواب داد: «بله. اگر هم نباشد همان دور و بر های خانه اش است. منتظرش بشوید برمی گردد. یا از اهل خانه اش بپرسید کجاست بروید سراغش.»

محمدعلی گفت: «پس پا شویم برویم.»

سید مجتبی گفت: «پاشویم.»

هر سه پا شدند و می‌خواستند از عزیز موتوری خدا—
حافظی کنند که او هم پا شد. گفت: «من هم می‌آیم
با هاتان. دوست دارم ببینم کارتان به کجا می‌کشد.»
موتوری را که داشت تعمیر می‌کرد داخل دکان برد،
عصا و یک قفل برداشت بیرون آمد، در دکان را بست و
قفل کرد و گفت: «برویم.»

جلو جلو راه افتاد تا ته خیابان رفت و وارد خیابان
سمت چپ شد. راه رفتنش، اگر با عصایش زمین را لمس
نمی‌کرد و اگر سرش را بالا و ثابت نگه نمی‌داشت، هیچ
شباختی به راه رفتن کوران نداشت زیرا سریع و بی—
تزلزل راه می‌رفت.

خانه استاد حسن معمار در چوبی آبی رنگی داشت
مزین به یک ردیف گلملینخ افقی و دو ردیف گلملینخ
عمودی. دو کوبه در یکی به شکل حلقه‌ای مدور بود و
دیگری به شکل سر شیر نری که خشمگینانه داشت نعره
می‌کشید. عزیز موتوری سر شیر را گرفت و آن را دوبار
روی پایه گرد کوبه کوباند. بیخودی نبود که شیر این
همه خشمگین بود.

طولی نکشید که یکی از دو لته در قیژری باز شد و
پسر بچه‌ای سرش را بیرون آورد. تا چشم پسر بچه به
عزیز موتوری افتاد شادمانه لبخند زد و گفت: «سلام،
عزیز آقا.»

عزیز مو توری گفت: «سلام، محسن آقا! گل. بابا
بزرگ خانه هست؟»

پسر بچه جواب داد: «بله، عزیز آقا. بفرمایید تو.
نه. برو به بابا بزرگت بگو عزیز مو توری و سه نفر
دیگر آمده‌اند به دیدن!»

پسر بچه گفت: «چشم.» و دوید رفت. طولی نکشید
که برگشت در خانه را کاملاً باز کرد و گفت: «بفرمایید
تو. بابا بزرگم گفت بفرمایید تو.
عزیز مو توری رو به میدمجبتبی و دیگران کرد و گفت:
«بفرمایید.»

سیده‌جتبی گفت: «شما اول بفرمایید.
در خانه به هشتی کوچکی باز می‌شد که وسطش یک
حوضچه کاشی بود و دو طرفش دو سکویی که حدود یک
متر از زمین بلندتر بود. دو پلکان، یکی تقریباً رو به
روی در خانه و دیگری در سمت راست، کف هشتی را به
سکوها وصل می‌کرد و به دو اطاقی که درشان بسته بود.
در گوشۀ بالائی هشتی سکوها از هم فاصله گرفته بودند
تا پلکان دیگری شروع بشود که پایین می‌رفت تا به حیاط
وسیعی پرسد که حوض کاشی بزرگی داشت لبال از
آب زلال، دور تا دورش شمعدانی‌های آویخته، و باعچه
مربع مستطیل درازی پسر از گل و درخت. پیرمردی،
پیرهن و شلوار متقابل سفید بر تن، داشت از پلکانی در
گوشۀ حیاط پایین می‌آمد. همین که چشمش به عزیز
مو توری افتاد که عصازنان و یا الله گویان از پله‌ها پایین

می‌رفت، و پشت سر او به سید مجتبی و دوستانش، خندان گفت: «سلام علیکم، عزیز آقا. سلام علیکم، دوستان. خوش آمدید به خانه خودتان. خوش آمدید.» عزیز موتوری و سید مجتبی و مهدی و محمدعلی سلام او را پاسخ گفتند. پیرمرد جلو آمد اول عزیز موتوری را و بعد دیگران را بوسید و با آنان احوالپرسی کرد. آن وقت خواهش کرد از پلکان بالا بروند و وارد اطاق بشوند، و اصرار کرد که بالای اطاق بنشینند.

اطاق پنجدری دلبازی بود، با سقف بلند گچکاری شده، چند طاقچه و رف و یک پیش بخاری. روی همه‌شان چیز‌هایی: آینه و چراغ لامپا و لیوانهای بلور و قاب عکس و قرآن و حافظ و یک تابلوی وان یکاد با خط زردوزی شده روی معلم سیاه.

هنوز احوالپرسی متقابل جریان داشت که محسن وارد اطاق شد. یک سینی در دستش. روی سینی شش لیوان شربت به لیمو — که اولیش را به عزیز موتوری تعارف کرد، دومیش را به سید مجتبی، سومیش را به محمدعلی، چهارمیش را به مهدی، پنجمیش را به استاد حسن، و ششمیش را خودش برداشت و چسبیده به بایا بزرگش نشست شروع کرد به نوشیدن شربتش و تماشای مهمانان. او صورتی گرد داشت و چشمهای درشتی که هوش و ذکاوت از آنها می‌بارید.

عزیز موتوری به اختصار تعریف کرد که چگونه با سید مجتبی و دوستانش آشنا شده است و چه حرفهایی

بین آنان ردو بدل شده است. آن وقت گفت: «حالا آمده‌ایم از شما خواهش کنیم تا جایی که از دستتان بر می‌آید به اینها کمک کنید. بر اشان بسازید این چیزی را که لازم دارند.»

استاد حسن پیش از آنکه جوابی بدهد مدتی تسبیح شاه مقصودش را گرداند و فکر کرد. بعد رو به سید مجتبی کرد و گفت: «والله این کاری که شما می‌خواهید بکنید کار خیلی بزرگی است. ساختن یک آب‌بند یا سد روی یک رودخانه چموش. البته این از آن قبیل کارهایی است که من همیشه سرم و آمهش درد می‌کرده. همیشه احترام می‌گذاشتم به آدمهایی که دست به این جور کارها می‌زنند. همیشه دوست داشتم با هاشان قاتی بشوم، همراه بشوم. ولی خودتان هیچ متوجه‌اید که دارید دست به چه کاری می‌زنید؟»

سید مجتبی گفت: «می‌دانیم که خیلی سخت است.» «توجه داشته باشید که این کار دو تا سختی دارد. سختی اولش این است که کار کار عظیمی است. این سختیش اتفاقاً خیلی سخت نیست. سختی دومش که حقیقتاً سخت است و مرد تا مرد نباشد زیر بارش نمی‌رود این است که سرمایه‌تان را باید پای چیزی بربیزید، پای چیزی باید جان بکنید، که تو خانه شما ساخته نمی‌شود. بیرون دهکده‌تان، دور از دهکده‌تان، ساخته می‌شود. حساب دخل و خرچش ^{هم} این جور نیست که بگویید امروز پول می‌دهم بذر و کود می‌خرم زحمت می‌کشم می‌کارم و

آب می‌دهم فردا درو می‌کنم و سود می‌برم – این هم سودش، تو جیبم است، دارم لمسش می‌کنم. سود این کار با انگشتیهای دست لمس کردنی نیست. سود این کار مثل سود درخت گردو یا توتی است که آدم تو کوچه‌های شهر و دهش می‌کارد. میوه‌ش مال همه‌می‌شود و هیچ‌کس. مال هر کسی می‌شود که به موقع از راه می‌رسد، حتی اگر غریبه باشد. حالا به من بگویید ببینم مردم دهکده شما حاضرند سرمایه و عمرشان را پسای یک همچین کاری بیزند؟»

سید مجتبی گفت: «والله...»

مهردی چون دید او درمانده است که چه جوابی بدهد آن‌اً به کمکش شتافت و گفت: «ما هنوز باهاشان صحبت نکرده‌ایم.»

محمدعلی اضافه کرد – شرمزده: «ما عادت نداریم تو کوچه‌های دهکده‌مان درخت گردو یا توت بکاریم.»

استاد پرمیاد: «پس چی می‌کارید؟»

محمدعلی جواب داد: «هیچی.»

تعجب استاد بیشتر شد: «هیچی؟»

مهردی گفت: «بله، هیچی.»

استاد سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «حیف است. حیف است.» آنوقت، رو به مهردی، گفت: «پس شما اولین کارتان باید این باشد که با مردم دهکده‌تان صحبت کنید. ببینید آنها حاضرند این کار را بکنند یا نه. اگر حاضر بودند من در خدمتتانم. هر وقت بباید

سراغم با کمال میل همراهتان می‌آیم و دست به دستان
می‌دهم و هرچی خواستید باهم می‌سازیم.»
عزیز موتوری گفت: «الحق که شما مردید، استاد.
حرف بهتر از این نمی‌شود.» رو کرد به سید مجتبی و
محمدعلی و مهدی. «می‌شود داداشرهای من؟»
سید مجتبی جواب داد: «نخیر.»

«پس بروید ببینم چیکار می‌کنید.»
سید مجتبی و مهدی و محمدعلی، پس از نوشیدن یک
پیاله چایی که محسن آورد و پاسخ دادن به پرسش‌هایی
که استاد راجع به نورآباد و نورآبادیها و رودخانه نور
کرد، از او خداحافظی کردند و به اتفاق عزیز موتوری از او
از خانه او بیرون رفتند. دم دکان عزیز موتوری از او
نیز تشکر و خداحافظی کردند و سوار مینی بوس شدند
و به ده بازگشتند.

آن لحظه شوق‌انگیز

وقتی به نورآباد رسیدند هوا تقریباً تاریک شده بود. این بود که کسی را در گوچه‌های ده ندیدند جز سه‌چهار پنج نفر که، طبق قراری که بین خودشان گذاشته بودند، در پاسخ این پرسش آنان که چه نتیجه‌ای از مسافت به زرین شهر و مراجعته به فرمانداری گرفتید، گفتند فردا صبح سر ساعت ۹ بیاییدم پل تا یکجا همه چیز را، از اول تا آخر، برایتان تعریف کنیم. و از همه آن سه‌چهار پنج نفر خواهش گردند به تزدیکان و در و همسایه‌شان خبر بدھند که در همان ساعت و همانجا حاضر باشند. خودشان هم، بعد از آنکه از هم خدا حافظی گردند و پیش از آنکه به خانه بروند، هر کدام به چندین همسایه خبر دادند و از تک تک آنان خواهش گردند که به همسایه‌های دیگر نیز خبر بدھند.

مهدی ابتدا به اطاق خودش سری زد و با زن و فرزندانش دیداری تازه کرد، آن وقت به اطاق پدرش رفت و همه دیده‌ها و شنیده‌هایش را برای همه اهل

خانواده اش تعریف کرد. حرفهایش که تمام شد، مش رضا با رضایت سر تکان داد و گفت: «این شد کار. خوشم آمد. موافقم. راه درستش همین است: خودمان باید آستین هامان را بالا بزنیم. خودمان باید به درد خودمان برسیم. قدیمی‌ها بی‌حکمت نبوده که می‌گفتند کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من. این ضربالمثل نمی‌خواهد بگوید بچه من یا برادر من یا همسایه من پشت مرا نمی‌خاراند. می‌خواهد بگوید پشت من و بچه من و برادر من و همسایه مرا جز خود ما کسی نمی‌خاراند. می‌خواهد بگوید هر کسی باید خودش بار خودش را به منزل برساند. به امید هیچ‌غیری‌های دولت یا هر کس دیگری، تنشیند». فردا صبح هم، بعداز آنکه همه نورآبادیها سر پل جمع شدند و سید مجتبی گزارش مفصلی از مسافرت‌شان به زرین شهر داد، مش رضا دوباره همین حرفها را زد. منتهی این بار مؤثرتر و برانگیزان‌تر.

زهرا خانم، زن سید مجتبی، که بین زنهای دیگر ایستاده بود گفت: «بله، خودمان می‌سازیم.»

مش رضا چون از زهرا خانم کمی دور بود و باد نیز در این لحظه شدت گرفته بود و پچ پچ بر گهرا را بلندتر کرده بود، حرف او را درست نشنید. گوشش را جلو آورد و پرسید: «چی گفتی، زهرا خانم؟

زهرا خانم با صدایی بلندتر جواب داد: «گفتم خودمان می‌سازیم. منت غریبه را هم نمی‌کشیم.»

مش رضا تحسین‌کنن سر تکان داد و گفت: «زنده باد.»

بعد رو به جمیعت پرسید: «شما هم همین حرف زهرا خانم را می‌زنید؟ موافقید خودمان بسازیم؟» خیلی‌ها جواب دادند: «بله... موافقیم... خودمان می‌سازیم...»

حیدر آقا که تا بهحال دستهایش را دور زانوها یش حلقه کرده بود و نگاهش را به زمین دوخته بود و با دلخوری - ولی با دقت - به حرفهای این و آن گوش می‌داد، ناگهان خونش به جوش آمد و داد زد: «چی‌چی را خودمان می‌سازیم؟ دست خالی که نمی‌شود این کارها را کرد. آخر عقل هم خوب چیزی است، بابا.»

ولی با آنکه دو سه نفر با نگاه موافق به او چشم دوختند، گوش جمع به طور کلی علاقه‌ای بهشنیدن نغمه مخالف از خود نشان نداد. مهدی بلند شد ایستاد و رو به جمیعت گفت: «این استادی که ما پیشش رفتیم و ازش قول گرفتیم بهمان کمک کند به ما گفت توجه دارید که ساختن سد مثل کاشتن درخت توت یا گردو توی کوچه است.»

آقا مراد پرسید: «منظورش چی بود؟» مهدی جواب داد: «منظورش این بود که فایده این کار به همه ده می‌رسد.»

آقا مراد گفت: «خب این که معلوم است.»

زهرا خانم گفت: «چه بهتر.» مهدی گفت: «استاد می‌خواست بداند ما عادت داریم به این جور کارها؟ حاضریم واسه کاری جان بکنیم که

فایده‌ش فقط به خودمان بر نمی‌گردد، بلکه به همه ده
سی رسد؟»

هیچ‌کس جوابی به این سؤال نداد. نگاه بعضی‌ها
نشان می‌داد که معنی خود سؤال یا دلیل آن را درک نمی‌
کنند.

مش رضا که نگران شد نکند این سؤال کار را خراب
کند، گفت: «این که سؤال ندارد. چیزی که نفعش به همه
ده برسد به تک تک آدم‌ها یش هم می‌رسد دیگر. درست
نمی‌گوییم؟»

چند نفر جواب دادند: «بله.»

«پس با اجازه‌شما من از آسید‌مجتبی و آمدلی و مهدی
خواهش می‌کنم یک دفعه دیگر زحمت بکشند به زرین شهر
بروند و از استاد خواهش کنند بیاید سر رشته کار را به
دست بگیرد. اجازه می‌دهید؟»

مشد عباس گفت: «اجازه‌ماهم دست شماست، مش رضا.»
آقا مراد گفت: «شما صاحب اختیاری. این چه
فرمایشی است که می‌کنی.»

دو روز بعد سید مجتبی و مهدی و محمدعلی دوباره راه
در از خرمدره را پیش گرفتند، در آنجا سوار مینی بوس
شدند و به زرین شهر رفتند، اول سری به عزیز موتوری
زدند او را از تصمیم نورآبادیها باخبر کردند و
خوشحالش ساختند، بعد با اتفاق او خدمت استاد رسیدند.
استاد، وقتی از سید مجتبی شنید که نورآبادیها چه

گفته‌اند و چه شنیده‌اند، تحسین‌کنن سر تکان داد و گفت: «پس شما نور آبادی‌ها رسیده‌اید به جایی که می‌خواهید قضا را تغییر پذیرید.»

عزیز موتویی گفت: «خوب‌جایی است اینجا، استاد.» استاد گفت: «بله، خوب‌جایی است. درست در همین جاست که آدم حقیقتاً انسان می‌شود، که شایسته این‌اسم شریفی می‌شود که رویش گذاشته‌اند: انسان. دست کم نگیرید این‌اسم را. خیلی شرط و شروط‌ها دارد تا کسی بشود انسان، تا کسی منحلاً حیوانی را پشت سر بگذارد و بشود انسان. یک شرط‌شی، شاید یکی از مهمترین شرط‌ها یش، این است که به آن حدی از معرفت برسد که بتواند خوبی را از بدی، راستی را از کجی، نظافت را از کثافت، سلامت را از بیماری، والاچی را از پستی، کمال را از نقصان، و زیبایی را از زشتی تمیز دهد و صاحب اراده‌ای بشود که بخواهد و بتواند بدی را به خوبی، کجی را به راستی، کثافت را به نظافت، بیماری را به سلامت، پستی را به والاچی، نقصان را به کمال، و زشتی را به زیبایی تبدیل کند. از اینجا به بعد است که زندگی انسان کیفیت پیدا می‌کند، ارزش پیدا می‌کند.»

مهبدی هیجان‌زده گفت: «من، استاد، همیشه آرزو داشته‌ام که برسمیم به اینجا.»

استاد گفت: «ان شاء الله که حالاً رسیده‌اید.» عزیز موتویی گفت ان شاء الله. سید مجتبی و مهدی و

محمدعلی هم همین را گفتند.
استاد گفت: «پس معلوم است که من مدتی باید مهمان
شما باشم.»

سیدمجتبی گفت: «افتخار می‌دهید به ما، استاد.»
«زودتر پاشوم که دیر نشود.»

استاد این را گفت و پاشد از اطاق بیرون رفت و پس
از مدتی که برگشت کت و شلوار پوشیده بود و چمدانی
کوچک در دست داشت. محسن، نوه‌اش، هم در گزارش
بود. گفت: «وردستم را هم با خودم می‌آرم. حیف است
که او در این کار بزرگ سهیم نباشد. حتم دارم که خیلی
چیزها یاد خواهد گرفت.»

سیدمجتبی گفت: «قدم او هم روی چشم.»
همگی از خانه بیرون رفتند، از عزیز موتوری در
جلوی مغازه او خداحافظی کردند، سوار مینی بوس شدند
خود را به خرمدره رساندند، و در آنجا دو قاطر قرض
گرفتند استاد و نوه‌اش را سوار کردند و به نورآباد
آمدند.

استاد در خانه محمدعلی، در اطاق حاج علی که هنوز
خالی بود، جا داده شد. بزرگان نورآباد فوراً به دیدارش
رفتند و به او خوشامد گفتند و از او تشکر کردند که به
خاطر نورآبادی‌ها رنج سفر و دوری از خانواده را
پذیرفته است. استاد با زبانی پاسخ آنان را داد که گویی
آنان بوده‌اند که در حق او لطف کردند نه او در حق
آنان. .

صبح فردای آن روز استاد و بسیاری از مردان دهکده، در حالی که بیشتر کودکان و نوجوانان همراهیشان می‌کردند، به تماشای رودخانه رفتند. استاد مدتی در کنار رودخانه قدم زد، به جریان نیرومند و کفآلود او چشم دوخت، غرش خشمگینش را خوب شنید، و آن وقت رو به مردم نورآباد گفت: «هیچ می‌دانید دارید دست به چه کار خطیری می‌زنید؟»

مش رضا به او اطمینان داد: «بله، استاد، می‌دانیم.» استاد گفت: «کار کار آسانی نیست‌ها. خیلی زحمت دارد. خیلی طول می‌کشد. می‌دانید این را؟»

مش رضا گفت: «بله، استاد، می‌دانیم.» «هیچ می‌دانید اگر آدم اصلاً دست به کار خطیر نزند خیلی بهتر از این است که وسطهای کار جا بزنند؟ آن وقت منظرة کار نیمه‌تمام، که همیشه باقی می‌ماند و خودش را هی به رخ می‌کشد، خیلی بیشتر آدم را خجالت‌زده می‌کند تا کار شروع نشده که معمولاً زود فراموش می‌شود.»

«بله، استاد، می‌دانیم.» «با این همه عزم جزم کرده‌اید که این کار را شروع کنید و به پایان برسانید؟»

«بله، استاد، می‌خواهیم این کار را شروع کنیم و به پایان برسانیم.»

«پس دست علی همراهیان. من هم، تا آنجایی که از دستم بر می‌آید، در خدمت‌تانم.»

«خدا عمر تان بدهد، استاد.»

استاد به خانه برگشت، ناهار و چایی خورد، استراحتی کرد، و آن وقت سوار بر الاغ، همراه سید مجتبی و مهدی و محمدعلی و محسن، گنار رودخانه رفت و شکل و ساختمان بستر آن را از دهکده به بالا خوب مشاهده و آزمایش کرد. پس برگشت پیش مردم دهکده یافته‌هایش را با آنان در میان گذاشت و نظر آنان را جویا شد. فردای آن روز هم همین کار را کرد. پس فردا هم، پس فردا هم. در این مدت یکی دو بار مردان دهکده را به جاهای مختلفی از رودخانه برد که تشخیص داده بود می‌تواند محل سد باشد، و از نزدیک نشان داد که هر یک از این جاهای چه محاسنی دارد و چه معایبی، و خواهش کرد که مردان دهکده گفته‌های او را خوب بستجند و از راهنمایی او دریغ نکنند. تواضع او به حدی بود که هر یک از نورآبادیها که چیزی به نظرش می‌رسید به تفصیل می‌گفت و او اول خوب گوش می‌کرد، بعد خوب فکر می‌کرد و بالا و پایین آن گفته را خوب می‌سنجد، و دست آخر هر بخشی از آن را که صحیح و مفید و عملی می‌یافت می‌پذیرفت. بدین ترتیب معلوم شد که سد کجا باید ساخته بشود. فقط مانده بود اینکه کار را چگونه شروع کنند.

یک روز بعد از ظهر همه نورآبادیها، از زن و مرد، دور هم نشستند و بحث کردند تا به این نتیجه رسیدند که بهتر است مردان دهکده به دو دسته تقسیم بشوند.

دسته اول یک هفته برود به محل سد به کارهای سدسازی بپردازد، دسته دوم به زمین و زراعت همه اهالی برسد. هفته دیگر دسته اول برگردد به ده، جایش را با دسته دوم عوض کند. و همین‌طور یک هفته این دسته، یک هفته آن دسته. زنان هم پیرتر کهای بیزند و آماده کنند، جوانتر کهای علاوه بر کار زراعت و خانه‌داری برای سد سازان غذا ببرند و ظرف‌هایش را برگردانند.

آن شب زهرا خاتم کار بی‌سابقه‌ای کرد: یواشکی از این خانه به آن خانه رفت و پسلاه مردان با همه زنان قرار گذاشت که پیش از سحر از خواب پا شوند و صبحانه دلچسبی برای مردانشان درست کنند.

صبح فردا وقتی مردان از خواب بیدار شدند و از رختخواب بیرون آمدند نه از زنان خبری دیدند نه از صبحانه. بعضی‌هاشان توجهی نکردند، بعضی‌هاشان تعجب کردند، بعضی‌هاشان نگران شدند و به این‌طرف و آن‌طرف سرک کشیدند، و بعضی‌هاشان عصبانی شدند و داد و فریاد راه انداختند تا اینکه همه‌شان، یک‌دفعه، خبردار شدند که بساط صبحانه در حیاط مشد عباس پهن شده است. و آن هم چه‌صبحانه‌ای: نان، پنیر، کره، چایی.

مردان به اشتیا آمدند، از رنگینی سفره و خدمت شادمانه زنان و نوای سرنا و دهل که ناگهان از کوچه برخاست و وارد حیاط شد و آن‌قدر ادامه پیدا کرد تا صبحانه خورده شد و مردانی که باید می‌رفتند رفتند و

مردانی که باید می‌مانندند مانندند.
 سد سازان، بیل و کلنگی بر دوش و زنبه به دست،
 به محل سد رفتند و پیش از هر کار دیگری سرپناهی
 برای استراحت روز و خواب شبستان ساختند. آنوقت،
 طبق نقشه‌ای که استاد حسن کشیده بود، به کندن مسیر
 انحرافی مشغول شدند.

دسته دوم ابتدا به زمین و زراعت دسته اول رسید و
 چون خود را پاییند قولی به زبان نیامده، و بنا بر این
 متوجه‌کننده‌تر، حس می‌کرد بهتر و دلسوزانه‌تر از حد
 معمول به کار پرداخت. سپس به زمین و زراعت خود
 رسید و چون کار زیاد بود و فرصت کم، فعالیت و دقت
 بیشتری به خرج داد.

زنان با شور و شوقی بسیار به هر دو دسته کمک می‌
 کردند، مخصوصاً به سد سازان که از خانه و خانواده
 دور بودند و به جای آنکه زیر سقف مأله خانه‌شان و
 روی دشک نرم همیشگیشان بخواپند دور از زن و فرزند
 روی زمین سخت می‌خوابیدند و پاهاشان را جمع می‌
 کردند تا شکمشان که باد سرد شبانه کمتر اذیتشان
 بکند.

هفته‌های اول به سدسازان سخت گذشت زیرا نه
 بدنشان به این جور و این همه کار عادت نداشت، نه
 روحسان به دوری از خانه و خانواده. دلخوشی‌شان فقط
 به ظهر بود که زنان می‌آمدند و با خود مهریانی و غذا
 می‌آوردند، و به روز آخر هفته که جایشان را با دسته

دیگر عوض می‌کردند و به دهکده برمی‌گشتند و یکراست به حمام می‌رفتند سر و تنشان را می‌شستند، صورتشان را صفا می‌دادند، و می‌رفتند به خانه‌هاشان که تمیزتر و مرتب‌تر از همیشه آماده مهربانانه‌ترین پذیرایی‌ها بود. اما بعدها، یواش یواش، لم کار به دستشان آمد. یاد گرفتند که نیروی تاکنون پنهانشان را چگونه به کار بیندازند تا از پس آن کار غول‌آسا برآیند، و یاد گرفتند که حالت و حرکت اعضای بدشان را چگونه با کار جدیدشان هماهنگ سازند تا بیشترین و بیشترین نتیجه را بگیرند، و سرودی ساختند که با خواندن آن کار خود را به کار دیگران پیوند می‌دادند و، بدین ترتیب، از همدمیگر نیرو می‌گرفتند.

از آن روزها به بعد سرود خواندن در تورآباد ما عادت شد، مخصوصاً وقت کار. و اولین سرود را، همان‌طور که برایتان گفتم، سد سازان ساختند. نه یک نفر و دو نفرشان، همه‌شان. و نه در یک روز و دو روز، در طول هفت‌ها و ماه‌هایی که مسیر انترافی کنده می‌شد. سرود سد سازان این جوری شروع می‌شد:

اگه ستگا سختن،

اگه شب سیاهه...

آن وقت‌ها که من جوان بودم این سرود را خیلی دوست داشتم. خیلی می‌خواندمش. اما حالا دیگر... جوانها باید بخوانند. نفس می‌خواهد.

جد من و سید مجتبی و محمدعلی اول کار، مثل دیگران،

آخر هفته که می شد می رفتند به ده پیش زن و بچه هاشان و تا آخر هفته بعد به کار زراعت مشغول می شدند یا می رفتند به خرم دره، حتی به زرین شهر، سیمان و آهن می خریدند. سیمان و آهن دو چیزی بود که نورآبادیها مجبور بودند بخرند. هر چیز دیگری را که برای ساختن سد لازم داشتند طبیعت دست و دلباز خدا به فراوانی در اختیارشان گذاشته بود. استاد حسن توصیه کرده بود که به تدریج سیمان و آهن بخرند و انبار کنند، و این کار را بیشتر به عهده مهدی و سید مجتبی و محمدعلی گذاشته بود که حالا دیگر درست و حسابی وردست او شده بودند و شیفتۀ کار. همین شیفتگی آنان را برانگیخت که سه نفری تصمیم بگیرند که در تمام هفتاهای در گروه سد سازان باقی بمانند و فقط روزهای جمعه به دهکده بروگردند.

مریم، شبی که این خبر را از مبدی شنید، از او پرسید: «چرا؟»

زهرا خانم هم همین سؤال را از سید مجتبی کرد. گلناز خانم، زن محمدعلی، هم همین سؤال را از شوهرش کرد، و هرسه جواب گرفتند: « وجودمان آنجا لازمتر است. »

و هر سه با تعجب گفتند: « پس ما چی؟ » و شنیدند: « تا چشم بهم بزنی کار سد تمام می شود. » و می خواستند بگویند: « حالا کو تا آن روز؟ » که حرفشان را خوردند، بس که نگاه شوهرانشان مصمم

بود و میلشان به حرف زدن کم.

چون میدانستند که شوهر انشان بی اطلاع و شرکت هم کاری نمیکنند در اولین فرصت رفتند سراغ یکدیگر. زهراء خانم گفت: «حتماً حکمتی در کارشان است.»

مریم گفت: «من نگران خودشانم.»

گلنار خانم گفت: «روز که آن همه زحمت، شب هم نه زیرانداز حسابی نه روانداز حسابی.»

زهراء خانم گفت: «من فقط این را میدانم که کار آنها بی دلیل نیست. حتماً...»

سکوت کرد. دنباله حرفش را نگرفت. به فکر فرورفت.

مریم پرسید: «حتماً چی؟»

زهراء خانم جواب داد: «بالاخره سر در می آریم.»
اما، با وجود همه پرس و جوها، سر در نیاوردند تا روزی که مسیر انحرافی آماده شد و همه نورآبادیها، از زن و مرد و کوئٹ و پیو، رفتند گلنار رودخانه تا شاهد لحظه مهمی باشند که مسیر نور عوض می شد.

جهنه شوقانگیز بود: همه چشم به چهار مردی از خته بودند که آخرین ضربه های گلنگ را فرود می آوردند. صدا از هیچ کس بیرون نمی آمد. حتی نفس ها در سینه ها حبس شده بود. فقط صدای مرطوب برخورد گلنگ و خاک به گوش می رسدید و غرش خشماگین رودخانه که ناگهان راهش را به اجبار کج کرد و افتاد در مسیر تازه.

در این لحظه سر نازن با شوق در سرنا دمید و دهلزن

با قوت بین دهل کوبید و فریاد بی شایی به قله کوههای رسید. هر کس هر کس را که در کنارش بود بوسید و به دست افشارند و پا کوبیدن دعوت کرد.

چند نفر مش رضا را و استاد حسن را به بازی تخته سنگی کشاندند و از آنان خواستند سخنی بگویند مناسب چنین لحظه نادری. همه ساکت شدند و چشم به آن دو دوختند. استاد گفت: «من که کاری نکرده‌ام. من که کارهای نبوده‌ام.»

مهردی گفت: «شما استاد مائید. بی دانش شما، بی- راهنمایی شما، ما نمی‌توانستیم کاری بکنیم.» پسیاری از حاضران حرف او را تصدیق کردند: «راست می‌گوید، استاد. دانش شما بود که راه کار را به ما نشان داد. راهنمایی شما بود که به ما جرئت داد.» استاد گفت: «شما مردم حق‌شناس خوبی هستید. دو سه راهنمایی کوچکی که من کردم لا یق این همه محبت نیست. شما بودید که زحمت کشیدید و کار را به اینجا رساندید و شما خواهید بود که ان شاء الله زحمت خواهید کشید و این کار عظیم را تمام خواهید کرد. حق این است که آقا مش رضا، که بزرگتر شماست، سخنی بگوید.»

به مش رضا چشم دوخت - مثل بقیه حاضران. مش رضا دست‌هاش را گشود و گفت: «آخرچی بگویم؟» پسیاری از حاضران گفتند: «هرچی دلت می‌خواهد، مش رضا. هرچی دلت می‌خواهد.» مش رضا با پشت دست چپ نم چشم‌هاش را پاک کرد

و گفت: «الان وقت شادی و جشن است نه حرف.»
چند نفر التماس کردند: « فقط چند کلمه... فقط
چند کلمه...»

مش رضا نفسی تازه کرد و با انگشت سبابه دست
راست نور را نشان داد و گفت: «این رو دخانه... من
یقین دارم، از روز هم برایم روشن تر است، که دو باره،
به لطف خدا و با هدایت استاد و همت همگی ما، برمی-
گردد به مسیر همیشگیش. اما می دانید آن وقت جلوی
خودش چی می بیند؟»
«یک سد.»

«یک سد جلوی خودش می بیند.»
«یک سد بلند.»

«یک سد بلند که با نقشه استاد عزیzman و به دست
خودمان ساخته شده - تا بهش دهته بزنند، میخکو بشکند
سر جایش، بهش بگوید همینجا منتظر بمان تا نور-
آبادیها بہت بگویند چه وقت جمب بخور و چه جوری
جمب بخور که برکت بیاری نه مصیبت.»

جواب این حرفهای مش رضا نعره شادمانه سرنا بود
و طنین حماسی دهل و هوراها و دست افشاریها و پا-
کوبیهای نورآبادیها که تا دیر هنگام ادامه داشت.

مرهی رفته بود دورترک، لم داده بود به زمین، پهزاد
را که با قلوه سنگها بازی می کرد نشانده بود جلویش و
شادی پر شور دیگران را تماشا می کرد.
مریم، که رعنای دختر خردسالش را در آغوش داشت و

او را تکان تکان می‌داد که آرام بگیرد، آمد کندز شوهرش روی زمین نشست، چند ثانیه‌ای با دقت و کنجهکاوی به چشمها یش نگاه کرد و آنوقت گفت: «تو شاد نیستی، مهدی!»

مهدی با تعجب گفت: «شاد نیستم؟»
«چرا؟... هان؟»

مهدی گفت: «شادم.» ولی نگاهش را به زمین دوخت.
مریم گفت: «مرا هم دیگر دوست نداری.»
مهدی حرفی نزد اما اعتراض کنان اخسایش را هم کشید.

آن روزهایی که مرا دوست داشتی هر وقت غمی
غصه‌ای، چیزی داشتی می‌آمدی پیش از و آنقدر حرف
می‌زدی تا خودت را سبک کنی، و مرا خوشحال از اینکه
می‌توانم باری از دوشت بردارم.»
«حالا هم دوست دارم، مریم. دوست دارم. شاید از
هر وقت دیگر هم بیشتر.»

«باور نمی‌کنم.»
«باور نمی‌کنم؟»

نه. تو ماهیاست که از من فرار می‌کنی. حتی دوست
نداری به خانه‌ات بیایی. همه‌ش اینجا می‌مانی. شب و
روز. تمام هفته‌ها.»
«مجبورم.»

«چه اجباری داری؟ تو هم می‌توانی مثل دیگران کار
کنی. محمدعلی و سید مجتبی هم همین طور.»

«سد باید ساخته بشود. این است اجبار ما.»

«خب دارد ساخته می‌شود دیگر.»

مهدی منتظر شد تا مریم رعنارا که دوباره به‌گریه افتاده بود ساکت کند، آن وقت گفت: «سد ساختن کار آسانی نیست، مریم. مخصوصاً با دستبای خالی ما. کار طولانی و سختی است. به قدری طولانی و سخت که ممکن است خیلی‌ها را خسته و دلزده کند.»

مریم تعجب کرد. گفت: «همه که با دل و جان کار می‌کنند.»

«آره. واقعاً با دل و جان. با وجود این اگر کسی با دقت نگاه کند بعضی وقتی تو چشم این و آن خستگی کم‌پیدائی می‌بیند که البته طبیعی و ناچیز است ولی، با همه اینها، بیشتر است از ریشه کنده بشود تا پا نگیرد. یک شب، وقتی اولین نشانه‌های خستگی ظاهر شد، وقتی دیدیم جرخ کار دارد گبگداری کند می‌شود و لنگ می‌زند، من و سید مجتبی و محمدعلی نشستیم دور هم و تصمیم گرفتیم لذت کار کردن را، لذت سخت و زیاد کارکردن را، هم به‌خودمان نشان بدھیم و هم به‌دیگران. این بود که جای بدتر را انتخاب کردیم و وضع سخت‌تر را؛ یعنی دائمًا مشغول بودن به کار سد سازی را و دور بودن از عزیزانمان را.»

جد من حق داشت: کار طولانی بود، سخت بود، خسته کننده بود، طاقت‌فرسا بود. و در هر کار طولانی و سخت و خسته‌کننده و طاقت‌فرسا‌ایی چند نفری از پا می‌افتدند

که چه بهتر که زیر بغلشان گرفته بشود تا فرصت پیدا کنند که نیروی اراده‌شان را فرا بخوانند و بر ضعف روحی خود غلبه کنند و دوباره یا استند روی پاهاشان. ولی، در هر حال هیچ راهی نیست که به آخر نرسد و هیچ کاری نیست که تمام نشود. کار سد ساختن پدران ما هم بالاخره یک روز، پس از ماهما و سالها زحمت و عرق‌زی و رنج، به پایان رسید و نورآبادیها دوباره نور را به مسیر همیشگیش برگردانند و خود به ده بازگشتند. دلها همه شاد و سرشار از اعتماد به نفس. آن روزها به‌جز سد، و همپای سد، یک چیز دیگر هم در نورآباد ما ساخته شد: اراده، که پهنانی سایه‌اش روز به روز گسترده‌تر شد و از هر چیز کوچک یا بزرگی معنای تابناکی ساخت. این گرانبها‌ترین میراثی بود که اجداد ما به پدران و مادرانمان بخشیدند و آنان هم به ما و ما هم، انشاء‌الله، به فرزندانمان داده‌ایم...

وقفه‌ای دیگر

به کوتاهی نوشیدن یک لیوان آب

بابا لختی سکوت کرد و با نگاهی سرشار از مهر بانی
اول به دخترش و بعد به دو پسرش چشم دوخت که سالم
و خوش قامت بودند و با چشمهای خوابالود، اما مشتاق،
به قصه دهکده‌شان گوش می‌کردند.

مادرشان پرسید: «چائی می‌خورید؟»
همه جواب دادند: «نه.»

بابا گفت: «اگر زحمت نیست من یک لیوان آب
می‌خواهم.»

دخترش پا شد یک لیوان آب آورد، داد دست او. او
تشکر کرد و لیوان آب را تا ته قورت و قورت سر کشید
و آنوقت دنباله قصه را تعریف کرد.

نورآباد، نورآباد

سد که ساخته شد واجب ترین کار ترمیم دوباره زمینهای بود — که راهش معلوم بود: به دشت خرمدره رفتن و خاک غنی آن را جوال جوال آوردن و روی زمینهای پخش کردن. اما این بار، برخلاف بار اول، هیچ کس بار خود را به زمینهایی نکشید بلکه از همه کمک گرفت و در عین حال به همه کمک کرد. بی‌آنکه لازم باشد دور هم بنشینند و بین خود قرار و مداری بگذارند چون، خود به خود، همان شیوه کار سد سازی را ادامه دادند. یعنی دو دسته شدند. یک دسته به دشت خرمدره رفت و به کنده زمین و آوردن خاک مشغول شد و دسته دیگر به تراس بندی زمینهای پخش کردن خاک پرداخت. این بود که زمینهای زودتر از بار اول، خیلی زودتر از بار اول، ترمیم شد.

زنان دهکده فردای روزی که خاک‌آوران کار خود را تمام کردند دیگر بزرگی بار گذاشتند، توی آن نخودلو بیا و گوشت و پیاز و سیب‌زمینی و فلفل زردجو به و نمک و آب ریختند و زیر آن آتش روشن کردند. ظهر که شد

دور تا دور حیاط مشد عباس سفره پهن کردند و آن را با کاسه‌های ماست و بشقابهای سبزی و قرصهای نان زینت دادند. آن وقت مردان را به خوردن دعوت کردند. حیاط مشد عباس انباشته شد از صداهای شاد. زهراء خانم برای آنکه بتواند سخنرانی مختصری بکند هی به این و آن التماس می‌کرد که ساكت بشوند. اما هیچ‌کس حوصله سخنرانی گوش کردن نداشت و تا زهراء خانم می‌آمد حرفش را شروع کند یکی نکته خوشنمدهای می‌پرورد و دیگران را به خنده می‌انداخت. زهراء خانم با عصباً نیتی ساختگی، با سگرههای تو هم رفته اما چشمها و لبها خندان، رو به مردان کرد و گفت: «می‌خواستم از تان تعریف کنم، ولی حالا که خودتان نمی‌خواهید من می‌روم.»

و دروغکی داشت می‌رفت که مهدی گفت: «قهر نکن، زهراء خانم. به خدا نمی‌دانستیم که می‌خواهی از ما تعریف کنی و گرنم سراپا گوش می‌شدم.»

زهراء خانم گفت: «می‌خواستم از تان تعریف کنم، به نمایندگی از طرف زنهای ده.» محمدعلی پرسید: «دیگران انتخاب کرده‌اند یا خودت خودت را به این سمت انتخاب کرده‌ای؟» همه خنده‌یدند.

زهراء خانم جواب داد: «اول خودم به خودم رأی دادم بعد دیگران تو رودربایستی گیر کردند و انتخابم کردند.»

یکی گفت: «مبارک است.»

دیگری گفت: «زهرا خانم خیلی سرش می‌شود.»

و دیگری: «ماشاالله خیلی هم حاضر جواب است.»

مشن رضا گفت: «بگو، زهرا خانم. قبول می‌کنیم که نماینده‌ای.»

همه ساکت شدند.

زهرا خانم نفس بلندی کشید و گفت: «ما زنها وقتی می‌خواستیم ناهار امروز را بپزیم هرجی ته کیسه‌ها و قوطی‌هایمان را گشتبه چیزی پیدا نکردیم جز یک خردۀ نخودلو بیا. شمامردها ما زنها را که می‌شناسید. این جور وقتی‌ها شروع می‌کنیم به نق زدن، به غصه خوردن، به قنبرک ساختن. اما این دفعه کار دیگری کردیم. به همدیگر گفتیم شکم را با همه چیز می‌شود پر کرد، با نان خالی هم می‌شود پر کرد. چیزی که مهم است آینده خودمان و مردمتر از آینده خودمان آینده بجهه‌هایمان است که شوهرانمان دارند شب و روز زحمت می‌کشند و عرق می‌ریزند تا آن را بپیش از حالاتان و گذشته‌مان کنند. پس ما باید ازشان متشرک باشیم و این تشکرمان را یک جوری برهشان نشان بدیم. یکی پرسید چه جوری. دیگری جواب داد گوشت می‌گیریم با همین نخود لوبیاها آبگوشت خوشمزه‌ای می‌پزیم جوری جلوشان می‌گذاریم که به دلشان بچسبید و خستگی را از تنشان در بیاورد.»

مردان شادمانه هورا کشیدند و زنان سر دیگر

آبگوشت رفتند و بادیه‌ها را پر کردند چیدند در سرتاسر

سفره.

از فردای آن روز همه نورآبادیها، از زن و مرد، با حرارتی بیسابقه به کار زراعت پرداختند. این حرارت نواظهور بیدلیل نبود. توفیق آنان در مهار کردن رودخانه و ترمیم زمینها به آنان اعتماد به نفس بخشیده بود، حس رضایت از کار و زندگی بخشیده بود، شور و شوق و خوشبختی بخشیده بود. حالا دیگر به زور چشم از خواب نمیگشودند و به زور خواب از چشم بیرون نمیرانند چون روزشان تیره و ملال آور و شبشان آکنده از کابوسهای تلخ نبود. حالا دیگر معنای تنبیلی و خستگی را نمیفهمیدند چون باروری مزرعه‌شان و شادابی همسر و فرزندانشان آنان را به حرکت برانگیخته بود و حرکتشان را ثمر بخش و شیرین کرده بود.

ولی چون، همان طور که قبلا هم گفتم، در دنیا هیچ کاری و هیچ راهی نیست که به آخر نرسد کار پرحرارت اجداد ما هم بالاخره یک روز به پایان رسید. یعنی به بن بست برخورد: زمینهای اجداد ما کوچک بود و چندان کاری نمیطلبید. به درد روزهای بیکارگی گذشته می‌خورد. ظرفیت آن نیروی خستگی ناپذیری را نداشت که حالا در وجود آنان جوش می‌زد. این بود که برخوردن به بیکاری اذیت‌کننده‌ای.

جمع شدند سر پل تا از همدیگر بپرسند چه باید کرد. سید مجتبی گفت: «راستش من خیلی ناراحتم از این وضع.»

مرهبدی گفت: «من هم ناراحتم.»

آقا مراد گفت: «من هم ناراحتم.»

مشد عباس گفت: «همه‌مان ناراحتیم والله. آخر این هم شد زندگی؟ یک وقت تنبیلی‌مان نمی‌گذاشت بینبیم فکری واسه شکم گرسنه خودمان و زن و بچه‌هایمان بکنیم حالاً کوچکی زمینمان نمی‌گذارد.»

حیدر آقا گفت: «دیدید حالا؟»—لحنش غضب‌آلود بود.

سید مجتبی با تعجب پرسید: «چی را دیدیم؟»

«که حرف من درست از آب درآمد؟»

«کدام حرفت، حیدر آقا؟»

«این که مشیت خدا را نمی‌شود عوض کرد؛ این که سرنوشت آدم همان است که رو پیشانیش نوشته شده؛

این که هر چی سرت را به دیوار ب—کو—بی...»

سرش را چندین بار محکم، و با غیظ، به دیواری خیالی کوبید.

«فایده‌ای ندارد. قسمت تو همان است که هست. خیال نکن اگر از این طرف راهت بسته است می‌توانی از آن طرف بروی دور بزنی بررسی به آن چیزی که حکمت بالغه خدا، روی حسابی که خارج از فهم من و توت و فضولیش هم به من و تو نیامده، نخواسته آن را به من و تو بدهد.»

مرهبدی به اعتراض پرسید: «چرا خدا نخواهد رفاه و

خوشبختی به من و شما بدهد؟»

حیدر آقا جواب داد: «گفتم که، ما بنده‌ها در مقامی

نیستیم که از حکمت او سر در بیاریم.»
«درست، ولی...»

«این است که وظیفه ما، اگر نخواهیم طغیان کنیم...»

«یاک سؤال دارم از تان، حیدر آقا.»

«وظیفه ما گردن گذاشتن به مشیت اوست — و شکر کردن.»

«درست، ولی دوست دارم جواب این سؤال را بدانم،
حیدر آقا: شما از کجا فرمیده‌ای که مشیت او چیه؟ چی زا

واسه من و شما می‌خواهد، چی را نمی‌خواهد؟»

از همین زمین کوچکی که قسمت من کرده — با همان
سنگها یاش. با همان سنگها یاش که بردیم دورشان
انداختیم. خیال کردیم اگر دست تو کارخانه‌ش ببریم
این سرنوشتی را که روی پیشانیمان نوشته شده...»
با کف دست چندین بار محکم، و با غیظ، زد روی
پیشانیش.

«می‌توانیم عوض کنیم، می‌توانیم بهتر کنیم.»
مش رضا، که تا حالا ساكت نشسته بود و با دقت به
گفت و گوی دیگران گوش می‌داد، گفت: «من هم یک سؤال
دارم از شما، حیدر آقا.»

حیدر آقا به چشمهای او دقیق شد. پرسید: «چه
سؤالی؟»

«این سؤال که ممکن نیست خداوند یک گوهری را
قسمت یک بنده‌ایش کرده باشد اما آن گوهر را گوشة
حیاط خانه آن بنده‌اش انداخته باشد، رویش کمی خاک

ریخته باشد تا ببیند بندesh این قدر شعور دارد که این را بفهمد، این قدر همت دارد که دولا بشود خاک را پس بزنند گوهر را بردارد یا نه؟»

حیدرآقا کمی فکر کرد تا دریابد مش رضا به کجا می خواهد بزند، ولی چون در آن لحظه چیزی به ذهنش نرسید با اکراه جواب داد: «بله، ممکن است.»

«می توانیم بگوییم آن گوهر، با وجودی که هنوز زیر خاک است، نعمتی است که خداوند به آن بندesh عطا کرده؟»

«بله... می توانیم بگوییم.»

«با وجودی که آن بنده ازش بی خبر است؟»
«بله.»

«حالا اگر یکی بیاید به آن بنده خدا بگوید ای بی خبر برو خاکهای گوشة حیاطت را پس بزن و نعمتی را که خداوند نصیبت کرده بردار می توان گفت دارد دست می برد تو کارخانه خداوند؟ یا باید گفت می خواهد هدیه خداوند را برساند به بندۀ بی خبرش؟»

«این را که من حرفی ندارم. اعتراض من...»

«بیخش، حیدر آقا، که فرمایشت را قطع می کنم. اجازه بده من یک سؤال دیگر بکنم آن وقت شما اعتراض کن. مگر کاری که ما کردیم چی بود؟ جز این بود که سنگهایی را که روی گوهر زمین بود پس زدیم، دور انداختیم، تا به نعمت خدا برسیم؟ مگر نمی گویند از تو حرکت از خدا برکت؟ کاری که ما کردیم جز این بود

که حرکت کردیم تا شایسته برکت خداوند باشیم؟» حیدر آقا جوابی نداد، بلکه نگاهش را فکورانه به زمین دوخت و سکوت کرد. ولی مش رضا هنوز دست بردار نبود: «تازه من می‌گویم مهربانیهای خدا خیلی بیشتر از این چیزی است که من و شما تصور می‌کنیم. خیلی گوهرهای دیگر را واسه من و شما زیر خاکهای این دره پنهان کرده — که تا همت نشان ندهیم و حرکت نکنیم به دستشان نمی‌آریم.

سید مجتبی که امیدوار شده بود پیشنهادی در ذهن مش رضا باشد که او نیازمند شنیدنش بود، پرسید: «چیکار می‌توانیم بکنیم، مش رضا؟»

«می‌توانیم زمینهای تازه‌ای را بکشیم زیر کشت. غافلید چقدر زمین بایر مستعد در این دره هست؟ می‌توانیم با غلهای میوه احداث کنیم. یادتان باشد که پچه‌های ما تا حالا لب به یک میوه حسابی نزده‌اند. می‌توانیم گاو و گوسفندهایمان را زیاد کنیم — یعنی حقیقتاً دامداری کنیم. شیر و پشم‌شان خیلی از دردهایمان را دوا می‌کند. می‌توانیم تو آبهای پشت سد که کم کم دارد یک دریاچه حسابی می‌شود ماهی پرورش بدهیم. چرا بچه‌هایمان از گوشت ماهی محروم باشند؟ می‌توانیم درخت توت بکاریم هم با میوه‌ش دهنمان را شیرین کنیم هم از برگش ابریشم به دست بیاریم. می‌توانیم دامنه کوهها را جنگلکاری کنیم. چسبش صد جور استفاده دارد. می‌توانیم خانه‌های ده را یکی یکی بکوبیم رو هم، خانه-

های بهتر و سالمتر و جادارتر و روشن‌تری بسازیم. می‌توانیم مدرسه بسازیم، مسجد بسازیم. می‌توانیم...» آقا مراد خندید و گفت: «ترا به خدا یواشتر، مش رضا. با این سرعتی که شما داری جلو می‌روی تا یک دقیقه دیگر پشت کوهها را هم آباد می‌کنی.»

منظور آقا مراد این بود که این جور کارها به زبان آسانند ولی در عمل، به قول معروف، تا گوشه‌گهاب شود / دل مادرش آب شود. تا نورآباد ما بیاید نورآباد بشود چه زحمت‌هایی که کشیده نشد، چه کش و واکش-هایی که پیش نیامد، چه مواعنی که قد علم نکرد، چه خون دلهایی که خورده نشد، و چه عمرهایی که بر باد نرفت.

یک روز، همان وقت‌ها که نورآباد داشت کم‌کم رنگ و بوی امروزیش را به خود می‌گرفت، مش رضا صبح زود از خواب بلند شد، دستنمایز گرفت، و ایستاد به نماز خواندن.

همین وقت فاطمه خانم شروع کرد به جمع کردن و بستن رختخوابها. وقتی به رختخواب مش رضا رسید با الله‌اکبر الله‌اکبر بلند او مواجه شد، و با حرکات دست و صورت او که یعنی رختخوابم را جمع نکن.

فاطمه خانم ناچار دست به رختخواب او نزد. صبر کرد تا نمازش تمام بشود آن وقت پرسید: «چرا جمع نکنم رختخوابت را؟»

مش رضا دولا رفت توی رختخوابش دراز کشید.

گفت: «برو مهدی را صدا کن.»

فاطمه خانم، که دولا دولا رفتن مش رضا او را متوجه و جنات غیر عادی و لبها رنگ پریده پیر مرد گرده بود، و حشت زده پرسید: «جایست درد می کند؟ چیزیت شده؟» مش رضا با صدای ضعیفی تکرار کرد: «برو مهدی را صدا کن.»

فاطمه خانم با بیشترین سرعتی که ششها و عضلات فریبوده پاهایش اجازه می داد به طرف اطاق مهدی دوید و چند لحظه بعد با او و مریم برگشت. سر و صدای آنان محمد را که در اطاق دیگر می خوابید (خانه مش رضا حالا دارای دو اطاق، یک انباری، و یک طویله بود) از خواب پرانده بود و کنار رختخواب پدرش کشانده بود. مهدی زانو به زمین زد و دست مش رضا را گرفت. دست او سرد بود—سردی غریبی که تأثیر الکتریسیته وار نیرومندی در قلب مهدی به جا گذاشت چنان که گویی خون او را منجمد کرد. بی اختیار آب دهنش را قورت داد و پرسید: «چهت شده، پدر؟»

مش رضا لبخند کمر نگی زد و جواب داد: «چیزیم نیست. نترسید. درد آخر آمده سراغم.»

قلب مهدی، از آنچه چشمش می دید، گواهی می داد که پدرش از امر محظومی سخن می گوید. با این همه، شاید بیشتر به خاطر دل خودش که در پنجه دردی تلخ و جانگدگ از فشرده می شد، گفت: «این حرف چیه که می زنی، پدر. شما ماشاء الله سالم سالمی. از من هم سالمتر.»

«عزرائیل این حرفها سرشن تمی شود. وقتی قرار باشد
بیاید می‌آید.»
«آخر...»

«آخر ندارد... کار من تمام است. خودم می‌دانم. و راضیم. وظیفه‌م را، تا جایی که از دستم برمنی‌آمد، انجام داده‌ام. یک مرد دیگر چی می‌خواهد؟»
فاطمه خانم و دختران او و مریم افتادند به گریه.
مش رضا گفت: «یک تقاضا ازت دارم، آقا مهدی. به علی‌اکبر پیغام بده بباید این دم آخری ببینمش و بروم.»
مهدی گفت: «همین الان محمدحسین را می‌فرستم
برود خرمدره بهش تلفن بزنند.»

«ممنونم، پسرم. از تو ممنونم.»
دماغ مهدی تیر کشید، اما او به زور جلوی اشکش را گرفت. دوست نداشت جلوی پدرش گریه کند، مخصوصاً حالا که پدرش در بستر مرگ افتاده بود و چشم‌های نکم نور ولی هنوز اطمینان‌بخش و نیرودهنده‌اش را به او دوخته بود.

مش رضا را به خدا سپرد و با سرعت به خانه محمد علی رفت و از محمدحسین خواهش کرد که اگر کاسه‌آب دستش است فوراً آن را زمین بگذارد و برود خرمدره به علی‌اکبر تلفن بزنند و ماجرا را به او بگوید.

محمدحسین گفت: «چشم، آق مهدی.» و زودی پا شد بند کفشهایش را بست و به خرم دره رفت و مأموریتی را که به عهده گرفته بود انجام داد و برگشت.

علی‌اکبر سه روز بعد به خرمدره آمد. همراه زن و دو بچه‌اش. با یک اتومبیل بزرگ و قشنگ که تا آن روز لنگه‌اش در نورآباد دیده نشده بود. این بود که بچه‌ها را دنبال خود کشید. ذوق‌کنان. هوراکشان. بی‌اعتنای گرد و خاکی که پشت سر اتومبیل تنوره می‌کشید و به هوا می‌رفت.

هوراهای شادمانه بچه‌ها و صدای موتور اتومبیل که پیشاپیش این کاروان نوظیر کوچه‌های تازه تعریض شده ده را درمی‌نوردید به اهل خانه خبر داد که علی‌اکبر آمده است.

فاطمه‌خانم گریه‌کنان به مهدی گفت: «به نظرم علی‌اکبر باشد.»

مهدی فوراً دم در رفت و به علی‌اکبر که داشت از اتومبیل پیاده می‌شد سلام کرد و خوشامد گفت. علی‌اکبر جواب سلام او را داد و پرسید: «پدرم چطور است؟» ولی پیش از آنکه مهدی جوابی بدهد از چشمهای باد کرده و قرمزشده‌اش همه چیز را فهمید.
«مرد؟»

«آره دیروز. همه‌ش اسم ترا می‌برد.»
موجی درونی علی‌اکبر را تکان داد و دو قطره‌اشک از گوشۀ دو چشم او بیرون جهاند. بی‌اختیار برادرش را بغل کرد و بوسید و گریه کرد. همین وقت مادرش و برادر دیگرش و خواهرانش از در حیاط بیرون آمدند و او را وزن و فرزندانش را در آغوش گرفتند و بوسیدند

و به داخل خانه بردند، دور هم نشستند، و آنقدر آب گریه بر آتش غم زدند تا آن را کشتند. آن وقت علی‌اکبر پا شد که به دیدار خانه‌ابدی پدرش برود. مهدی و محمد نیز پا شدند تا او را همراهی کنند.

سه برادر راه افتادند به طرف قبرستان. علی‌اکبر با دقت و ناباوری خانه‌های ده را تماشا می‌کرد که دیگر آن خانه‌های سابق نبودند، و کوچه‌های پهن پر درخت را که شباهتی به آن کوچه‌هایی که او ترك کرده بود نداشتند. گفت: «نورآباد عجب عوض شده..»

مهدی گفت: «آره. همه چیزش..»
 «خیلی خوب شده. خیلی پیشرفت کرده..»
 «آره، خیلی..»

قبر مش رضا هنوز سنگ نداشت، اما چند دسته گل نیمه پژمرده که برجستگی خاکی تازه‌ای را زینت داده بود شکی باقی نمی‌گذاشت که آخرین نورآبادی به ابدیت پیوسته کجا مقیم شده است. سه برادر دور قبر نشستند و فاتحه خوانند و اشک ریختند. سپس چرخی در دهکده و اطراف آن زدند تا علی‌اکبر با غمها و مزرعه‌ها را ببینند. او هر آنچه را که دید پسندید، با وجود این گفت: «شما لم کار را بلد نیستید. آدم که توی با غمهای به‌این خوبی صد جور میوه نمی‌کارد. این طوری هیچ‌کدامش را نمی‌توانید بفروشید. یعنی صرف نمی‌کند. باید حد اکثر یک یا دو نوع میوه بکارید که بی‌زد بار بزنید ببیر ید شهر..»

مهدی گفت: «ما به فکر فروش نبودیم. می‌خواستیم
بچه‌هایمان طعم همهٔ میوه‌ها را بچشند.»
«این توتستان‌ها چیه؟ حالا دیگر دورهٔ پلاستیک است.
کی می‌رود دنبال ابریشم؟»

«می‌خواستیم دهکده‌مان باصفاً بشود، بچه‌ها و جوانها
و پیرهایمان هم دهنشان را شیرین کنند و سرگرم یک کار
سازندهٔ مفید باشند.»

«کار مفید؟ به خدا شما نمی‌دانید کار مقید یعنی چی.
این زمینهایی که من دارم می‌بینم، خدا برکتشان بدهد،
باور کن اگر اختیارشان دست من بود نمی‌دانی چه پولی
ازشان درمی‌آوردم. شماها بی‌خبرید که الان صیغی کاری
و میوه‌کاری چه فایده‌ای دارد — البته به این شرط که
خود آدم بار بزند بپرد به شهر بفروشد. جان من شما
هیچ خبر دارید از این چیزها؟»

مهدی که در این لحظه داشت دریای سبز گندمها را
تماشا می‌کرد که نسیم کوهستان به تموجشان درآورده
بود، اعتراف کرد: «نه..»

«د اشکال کارتان همین است دیگر. ای کاش به حرف
من گوش می‌کردید و...»

مهدی گردنش را چرخاند و چشم در چشم علی‌اکبر
دوخت. پرسید: «به کدام حرفت، برادر؟»
«به این که عوض کنید فکرتان را.»
«واسهٔ چی؟»

«که استفاده بیشتر بپرید — از کارتان، از زحمتتان.»

سپهبدی دست انداخت شانه او را گرفت و محبانه فشار داد و گفت: «ما استفاده‌ای را که باید از کارمان ببریم می‌بریم: خیالت جمع باشد، برادر.»

بعد، چون وقت ناهار بود، او را به خانه برد و تا شب هفت پدرش با جان و دل از او و زن و فرزندانش پذیرایی کرد. مراسم شب هفت‌که برگزار شد، علی‌اکبر اعلام کرد که مجبور است به شهر برگردد.

فاطمه خانم گفت: «چرا به این زودی، علی‌اکبر؟ نمی‌توانی بیشتر از این پیش مادرت بمانی؟ من هنوز ترا حسابی ندیده‌م.»

علی‌اکبر گفت: «به خدا کار دارم، مادر. دلم نمی‌آید شما را تنها بگذارم ولی چه کنم که گرفتارم.» زن او، زیبا خانم، حرف او را تصدیق کرد: «علی‌اکبر راست می‌گوید. بیچاره خیلی گرفتار است.»

فاطمه خانم آهی کشید و غمگین گفت: «باشد، پسرم. مزاحمت نمی‌شوم. برو. برو به کارهایت برس.»

علی‌اکبر گفت: «باید مرا ببخشی، مادر، که بیشتر از این نمی‌توانم پیشت بمانم.»

«واسه شب چهل که می‌آیی؟

«البته که می‌آیم.»

«یادت نرودها. زیبا خانم و بچه‌ها را هم بیار.»

«چشم، مادر. همه‌مان می‌آییم. مطمئن باش.»

فردای آن شب علی‌اکبر همه را به خدا سپرد و با زن و دو فرزندش سوار اتومبیل شد و به شهر برگشت.

پایان

بازگشت

بابا سکوت کرد. قصه‌اش را، شاید به عمد، ناتمام گذاشت. احمد که دوست داشت پایان قصه را بشنود، پرسید: «بعد چی شد؟»

بابا جواب داد: «همان که باید بشود. هر کی به راه خودش رفت. به راهی که می‌پسندید و دوست داشت. مادر رحمان گفت: «حالا دیگر وقت خواب است. قصه‌تان را هم که شنیدید. پا شوید بسروید بخوابید. نمی‌بینید چشم مهمندانه از خواب است؟» احمد سر به زیر انداخت و زیر لب گفت: «خواب نمی‌آید.»

ولی چشم او مثل چشم رحمان و بقیه بچه‌ها حقیقتاً پر از خواب بود. این بود که خواه ناخواه از هم خدا را حافظی کردند و به اطاقه‌اشان رفتند و خوابیدند. احمد روز بعد، صبحانه‌اش را که خورد، کوله‌بارش را برداشت و آماده رفتن شد.

رحمان با تعجب پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟» احمد جواب داد: «می‌خواهم برگردم به دهکده‌مان..» پایان